



برنامه شماره ۶۵۷ گنج حضور

[www. parvizshahbazi. com](http://www.parvizshahbazi.com)

ما در دل همی‌آید که من دل را کتم قربان
نباید بدلی کردن، بیاید کردن این فرمان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۴۴

بدلی کردن: بر اساس دل من دهنی فکر و عمل کردن، ترسیدن
فرمان کردن: اطاعت کردن، فرمانبرداری کردن

برنامه شماره ۶۵۷

گنج حضور
متن کامل برنامه شماره ۶۵۷ گنج حضور

پرویز شهبازی
۱۲ اردیبهشت ۱۳۹۶

۱۸ اردیبهشت ۱۳۹۶



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۴۴

مرا در دل همی آید که من دل را کنم قربان

نباید بددلی کردن، نباید کردن این فرمان

دل من می نیار آمد، که من با دل بیارام

بباید کرد ترك دل، نباید خصم شد با جان

زهی میدان، زهی مردان، همه در مرگ خود شادان

سر خود گوی باید کرد وانگه رفت در میدان

زهی سر دل عاشق، قضای سر شده او را

خنك این سر خنك آن سر که دارد این چنین جولان

اگر جانباز و عیاری، وگر در خون خود یاری

پس گردن چه می خاری؟ چه می ترسی چو ترسایان؟

اگر مجنون زنجیری، سر زنجیر می گیری

وگر از شیر زادستی، چپی چون گربه در انبان؟

مرا گفت آن جگر خواره که: مهمان توام امشب

جگر در سیخ کش ای دل، کبابی کن پی مهمان

کباب است و شراب امشب، حرام و کفر خواب امشب

که امشب همچو چتر آمد، نهان در چتر شب سلطان

ربابی چشم بر بسته، رباب و زخمه بر دسته

کمانچه رانده آهسته، مرا از خواب او افغان

کشاکش هاست در جانم، کشنده کیست، می دانم

دمی خواهم بیاسایم، ولیکن نیستم امکان

به هر روزم جنون آرد، دگر بازی برون آرد

که من بازیچه اویم، ز بازی های او حیران



چو جامم گه بگرداند، چو ساغر گه بریزد خون

چو خمرم گه بجوشاند، چو مستم گه کند ویران

گهی صبرم بنوشاند، چو چنگم درخروشانند

به شامم می‌پیوشاند، به صبحم می‌کند یقظان

گر این از شمس تبریز است، زهی بنده نوازی‌ها

وگراز دور گردون است، زهی دور و زهی دوران



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۱۸۴۴ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۴۴

مرا در دل همی آید که من دل را کنم قربان

نباید بددلی کردن، نباید کردن این فرمان

مولانا از جانب هر انسانی یک همچو بیانی می‌کند می‌گوید به دل من اینطوری می‌آید من در هسته مرکزی خودم این طوری بعضی موقع‌ها درک می‌کنم که من این دل را قربان بکنم. مولانا پس می‌بینید که راجع به دو تا دل صحبت می‌کند، دل مرکز ماست می‌تواند من ذهنی باشد که از هم هویت شدگی‌های ما در این جهان با چیزهای این جهانی مرکز ما می‌شود پس دل مادی می‌شود و هوشیاری جسمی دارد. دوباره یک دلی دیگری را یاد می‌کند و آن موقعی است که دل اصلی ما که خدایت ماست، امتداد خداست و در مثل شبیه این آسمان بی‌ابر است در مرکز ما برقرار بشود.

دانایی خدایی در اصل ما جوهر ما که امتداد آن هست وجود دارد، پس دوباره مثل انسان را مطرح می‌کند که از نگاه کردن به بد دلی کردن و مطرح کردن دو تا دل و دوباره پیشنهاد این که این فرمان را باید اجرا کرد ما می‌فهمیم که وضعیت انسان چیه؟ چه کار باید بکنیم؟ بارها گفتیم تکرارش سودمند است مخصوصاً برای کسانی که تازه به برنامه می‌پیوندند، اصل ما هوشیاری است، هوشیاری از جنس خداست، فرم ندارد، دیده شدنی نیست، و ما آن هستیم.

در داستان جوحی و قاضی که سه هفته پیش شروع شد و هفته قبل تمام کردیم، مولانا به ما گفت که: شما از جنس شکاف بین دو تا فکر هستید و فکرها را که هر لحظه در ذهن ما بوجود می‌آید به صندوق تشبیه کرد، گفت ما امتدا خدا هستیم خدایت هستیم، در اثر قضاوت در این لحظه وارد صندوق می‌شویم، صندوق یک فکر است و از یک صندوق در می‌آییم فکر بعد یک صندوق دیگر است، بدون این که توجه کنیم بین فاصله دو تا فکر یا دو تا صندوق وارد یک صندوق دیگر می‌شویم.

پس ما باید دو تا مطلب را خوب بفهمیم یکی فاصله بین دو تا فکر یا صندوق، یکی خود صندوق، وقتی انسان بصورت هوشیاری می‌آید وارد ذهن می‌شود در ذهن که ابزار فکر است بوسیله این حس‌ها یعنی این پنج تا حس، و فکر کردن مخصوصاً قضاوت خوب و بد کردن، می‌چسبد یا هم هویت می‌شود با مفاهیم چیزهای این جهانی



بارها گفتیم این را که **سه جور چیز وجود دارد** در این جهان، یکی **چیزهای فیزیکی** است هر چیز فیزیکی که ذهن شما می تواند تجسم کند مثل خانه مثل پول، مثل تمام متعلقات مثل مقام دنیا. یکی **باور** است **باور هم چیز است** درست است که ماده اش فکر است. یک چیز دیگر که ما بهش می چسبیم باهاش هم هویت می شویم **دردها** است. پس از چسبیدن به چیزها با آن سه تا چیز و تغییر صندوقها یک تصویر ذهنی بوجود می آید که ما اسم آن را گذاشتیم من ذهنی، به نظر می آید که یک شخص است یک فرد است.

همه وقتی می گویند من منظورشان همین من ذهنی است. من ذهنی یک جسم است در اصل یک من نیست بلکه ناهوشیاری است مثل ابر می ماند، وقتی ما می آییم من ذهنی را می سازیم من ذهنی ما را وارد یک صندوق می کند از یک صندوق در می آورد می کند به یک صندوق دیگر، فاصله دو تا صندوق را می بندد، در حالیکه ما به عنوان هوشیاری از جنس فاصله بین دو تا صندوق هستیم.

وقتی کسی این توانایی را داشته باشد که از یک صندوقی بیاید بیرون همانطور که در داستان جوحی دیدیم و وارد صندوق دیگر نشود از جنس فاصله بین دو تا صندوق می شود، فاصله دو تا صندوق مولانا به ما گفت که **نونا مسکر است**. یعنی از جنس شماس است. از جنس خداست از جنس بی زمانی است. و دیده شدنی نیست از جنس هوشیاری است. و وقتی از جنس فاصله بین دو تا صندوق شدیم یواش یواش گفت این ذره که ما باشیم می آید بیرون، **آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید نهان**، یعنی ما ذره هستیم هوشیاری، ولی آفتاب هم هستیم، وقتی شما یواش یواش یاد می گیرید توی صندوقها نمانید و از جنس فاصله دو تا صندوق می شوید یک دفعه می جهید از این محدودیت من ذهنی و من ذهنی را رها می کنید و آفتاب شما طلوع می کند. چرا می گوید آفتاب؟ برای این که نه تنها به بینهایت خدا و ابدیت خدا زنده می شوید بلکه مثل آفتاب شروع می کنید به درخشیدن. چی به این جهان می آورید؟ عشق، خرد، زیبایی و هفته قبل به ما گفت: **صدهزاران ترجمان خیزد به دل**.

پس ما دو تا دل داریم، یکی این که شما از فاصله دو تا صندوق بشوید بینهایت بشوید و این فضای درون شبیه آسمان بیرون گشوده بشود که **در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد**، این دل، دل اصلی شماس است، این دل گرچه فشرده شده الان ولی هنوز در ما هست. در داستان جوحی و قاضی دیدید که قاضی وقتی توی صندوق است صداها را می شنود یعنی ما تو صندوق هم باشیم این صحبتها را می شنویم به عنوان خدایت و روی ما اثر می گذارد، کما اینکه قاضی توی صندوق می شنید صداها بیرون را، پس همین الان اگر کسی هم هویت است با



چیزهای این جهانی اصلش در صندوق است ولی می‌شنود. گاهی اوقات به آن ذره به فاصله دو تا صندوق ما هوشیار می‌شویم و به آن دل این پیغام می‌رسد، که شما آن دل تقلبی را که من ذهنی باشد آن را قربان کنید. برای همین می‌گوید: **مرا در دل همی آید.** به کدام دل؟ به دل اصلی به ذره‌ای که من هستم، هنوز توی صندوق هستم، بعضی موقع‌ها فاصله دو تا صندوق را تجربه می‌کنم. یعنی زندگی خیلی موقع‌ها خودش را به خودش که ما باشیم نشان می‌دهد، یعنی فاصله بین دو تا صندوق به ما نشان می‌دهد. در جاهایی که آرامش داری مثلاً می‌روی به طبیعت یک دفعه یک آرامشی به ما دست می‌دهد یک عمقی به ما دست می‌دهد حس زیبایی می‌کنیم حس شادی می‌کنیم، اینها همه حس شادی بی‌سبب حس زندگی است.

و گفتیم اولش ما می‌چسبیم به چیزها و یک من درست می‌کنیم، که این من حقیقتاً من نیست، این یک صندوق است یک عدم هوشیاری است، این عدم هوشیاری همین من ذهنی یا شخص یا شخصیت است. که انسانها فکر می‌کنند من مال من و عقل من، من این طوری می‌گویم منظور شان من ذهنی است. و این من و این ناهوشیاری دشمن ما نیست. شما باید این موضوع را خوب بفهمید و به یاد داشته باشید که من ذهنی دشمن ما نیست شما آن را بجای دشمن نگذارید و با آن ستیزه نکنید، چون این کار را بکنید آن قوی می‌شود، من ذهنی هم یک ماموریت دارد، مثل رحم خانم‌ها می‌ماند، ما می‌رویم آن تو و بموقع بعد از ۹ ماه خانم‌ها می‌زاند ماموریت دارند ماموریت‌شان از حاملگی به دنیا آوردن بچه است.

من ذهنی هم حامله می‌شود و ماموریت دارد، ماموریتش هم این است که مرتب به شما بگوید که من را بشناس تو از جنس من نیستی. بنابراین درد ایجاد می‌کند و اولش او مرکز شما می‌شود. پس به‌هوش دل اصلی شما می‌آید که این من ذهنی را قربان بکنید. منظور از قربان کردن این نیست که شما زیر پا له‌اش کنید، ستیزه کنید یا کتک بزنید، منظور از قربان کردن شناسایی است. شما باید شناسایی کنید که من ذهنی یک ماموریت دارد که ماموریتش این است که می‌گوید مرا بشناس، چون شناختن آن مساوی آزادی است. وقتی شناسایی کردی با آن می‌توانی زندگی کنی مدتی، تا بیفتد.

و می‌دانید که اگر این من ذهنی مرکز شما باشد شما بد دلی می‌کنید، بد دلی کردن یعنی من ذهنی مرکز شما باشد دل شما باشد و شما بوسیله آن فکر و عمل بکنید و اولین پدیده‌ای که بوجود می‌آید ترس است، ترس عمده ترین هیجان من ذهنی است، وقتی ما می‌چسبیم به چیزها، چیزها همه‌شان از بین رفتنی هستند و بعضی چیزها



که مرکز ما شده‌اند دارند از بین می‌روند، در نتیجه ما می‌ترسیم، به نظر می‌آید ما اتفاق می‌افتیم، یک قسمت وجود ما دارد ذوب می‌شود. تهدید آن چیزهایی که ما به آنها چسبیدیم ترس بوجود می‌آورد. پس بنابراین بد دلی کردن همان کاری است که خیلی از انسانها الان دارند می‌کنند مثلاً دارند می‌ترسند. نمی‌خواهند چیزی را که چسبیده‌اند رها کنند. به دردهای بد دلی یعنی هم هویت شدگی تن می‌دهند، دلی که از جنس ماده باشد، چون مثل ابر و هواست. ابر هوا ریشه ندارد، ابری که آسمان است و مجبور است که خودش را مقایسه کند با این و آن، پس به مقایسه دست می‌زند، مقایسه سبب می‌شود که ما خودمان را در حالی که ماده می‌بینیم با یک تصویر ذهنی دیگر مقایسه می‌کنیم بعضی موقع‌ها کوچک به نظر بیاییم، و حسادت دست می‌دهد. پس حسادت، نگرانی، ترس و داشتن توقعات، رنجیدن، خشمگین شدن اینها همه بد دلی است. همه خصوصیت‌های دل مادی سبب می‌شود که ما نتوانیم دل قلبی را شناسایی کنیم. گفتیم باهاش نمی‌جنگیم، ستیزه نمی‌کنیم بلکه شناسایی می‌کنیم باهاش رفقیم.

در تمثیلی مولانا به ما گفت که این مثل لَله می‌ماند لَله‌ها قدیم همراه دختران زیبا روی به توصیه پدر و مادر دختر می‌رفتند بیرون، و یک جوانی که دختر زیبا را می‌دید و این لَله‌هم که با دختر بود برای این بود که محافظت کند دختر جوان را به هر حال پسران مردم ولی یک جوانی یک پسری خوشش آمده از دختر، نزدیک که می‌شد آن لَله عصبانی می‌شد. مولانا می‌گوید شما باید با لَله دوست باشید. برای این که این دختر خانم به لَله چسبیده و لَله‌هم به دوست دختر خانم چسبیده.

یعنی آن قسمت زیبای ما دل زیبای ما به این دل بد ما چسبیده. شما نمی‌توانید بگویید که من این دل بد را نمی‌خواهم، باید باهاش رفیق بشوی همانطور که آن جوان با لَله رفیق بشود. سلام کند مؤدب باشد خوش رفتاری بکند، ولو اینکه لَله دارد جیغ و داد می‌کند: "نیا جلو برو دنبال کارت" باید حوصله به خرج بدهد. ما هم با من ذهنی باید حوصله به خرج بدهیم. برای این که من ذهنی بر اساس جدایی و هم هویت شدگی است و برای خودش عقل دارد و خودش بلند می‌شود می‌گوید من هر چقدر که این بلند می‌شود من اصلی شما، دل اصلی شما فراموش می‌شود و کوچک می‌شود، ما باید این من ذهنی را کوچک بکنیم، این من اصلی را بزرگ کنیم.

ولی من ذهنی ما فعلاً ستیزه می‌کند مقاومت می‌کند، حس نقص می‌کند، همه بد دلی است عادتش ستیزه است جنگ است، من باید با چی بجنگم؟ با جنگ پوسته‌اش را سفت می‌کند. خودش را معین می‌کند، چون کارش به



جدایی است می گوید تو جدا هستی تو آن باورها را داری من اینها را دارم این باورها مرکز من است، آنها مرکز شماس، باورهای تو غلط است. دائماً، دارم بد دلی را می گویم بد دلی کلید است اینجا، می گوید **نباید بد دلی کردن**، ما وقتی قسمتی از مرکزمان هم هویت شدگی با باورهاست برای معتبر سازی اینها، باور که ریشه ندارد باور مفهوم است از جنس فکر است. آن چیزی که ریشه دارد خود زندگی است.

تمام صحبت سر این است که ما که رفتیم به جهان برگردیم بصورت هوشیاری و روی پای زندگی بایستیم، روی پای خدا بایستیم به خدا زنده بشویم، و در واقع هوشیاری می رود به جهان موقع برگشتن چون با عقل من ذهنی با عینک من ذهنی می خواهد برگردد با عینک مفهوم، نمی تواند برگردد. راهش را نمی تواند پیدا کند. این صحبتها سبب می شود که ما راهمان را پیدا کنیم. حرفهای من ذهنی را باور نکنیم،

پس مولانا می گوید: **"نباید بد دلی کردن"** نباید من ثابت کنم که باورهایی که در دل من است مرکز من را تشکیل می دهد اینها همه درست هستند. ولی باورهایی که تو مرکز شماس، حالا این باورهای دینی است سیاسی است اجتماعی است، شخصی است مال شما غلط است، اعتبار ندارد. کارهایی که من می کنم همه اش درست است برای این که از این باورها می آید چون باورها درستند قسمتی از مرکز من اند، ولی رفتارهای شما غلط است، زشت است، اینها همه بد دلی است.

پس می بینید که مولانا می گوید: **مرا در دل همی آید** از زندگی الهام می شود پیغام می آید، در مرکزی ترین قسمت شما این دانایی وجود دارد، این دل اصل من نیست، این پیغام می آید که من باید این دل را قربان بکنم، ولی تا می خواهم قربان بکنم برای قربان کردن این من ذهنی باید بروم، با من ذهنی نمی شود من ذهنی را قربان کرد، من ذهنی می گوید من هستم، اصلاً تو من هستی، چی من را قربان کنی؟

بباید کردن این فرمان، فرمان خداست، فرمان ایزدی است، برای این که خدایت امتداد خدا که ما باشیم فاصله بین دو تا صندوق که هوشیاری بی زمان است از جنس ابدیت است از جنس بی نهایت است، آمده بصورت ذره افتاده توی صندوق، باید صندوق را بشکنم، باید از صندوق بیرون بیایم و به صندوق بروم، به صندوق افتخار نکنم و این فرمان ایزدی است. برای این که ایزد خدا می خواهد به من زنده بشود یا من به او زنده بشوم همین لحظه به بینهایت و به ابدیت او زنده بشوم. ابدیت معنیش بی نهایت آینده نیست. حالا شما این را می دانید وقتی مرکز ما از جنس من ذهنی است، من ذهنی از گذشته و آینده ساخته می شود. از زمان ساخته می شود، خونس زمان است،



یعنی هر کسی که مرکز مادی دارد دائماً در گذشته و آینده است. اصل ما فاصله دو صندوق از جنس بی‌زمانی است، بی‌زمانی یعنی ابدیت یعنی همیشه این لحظه است، ما هیچ موقع از این لحظه نمی‌توانیم خارج بشویم و آگاهی به این لحظه ابدی بصورت فاصله دو تا صندوق یعنی ما، ما آگاهی هستیم. یک دفعه می‌بینید که ما اندازه آسمان می‌شویم، آسمان بی‌ابر و همه ستاره‌ها که فکرهای ما و تجربیات ما هستند در ما اتفاق می‌افتند، بنابراین دل تقلبی ما موقتی ما ماموریتش را انجام داده.

ماموریت دل مادی ما این است که اگر آن مرکز ما باشد، وقتی که گفت خدا دائماً تیر می‌اندازد. یعنی خدا فکر می‌اندازد، فکر می‌کند از طریق ما، ولی ما چون صندوقیم مقاومت می‌کنیم. گفت ما کمان و تیراندازش خداست، ما یک کمان هستیم خدا زندگی از طریق ما فکر می‌کند، تجربه می‌کند. و اگر شما مرکز مادی داشته باشید مقاومت می‌کنید تیر بد انداخته می‌شود. تیر زندگی خدا بد انداخته بشود شما بد فکر می‌کنید، بد دلی می‌کنید. و بد دلی درد بوجود می‌آورد و درد شما را باید بیدار بکند.

پس وقتی درد بوجود می‌آید شما شکایت نمی‌کنید، گله نمی‌کنید، عصبانی نمی‌شوید می‌کشید عقب شناسایی می‌کنید، و شما امروز شناسایی می‌کنید که این من ذهنی حقیقتاً من نیست، یک ناآگاهی است و من دارم شناسایی می‌کنم بیدار می‌شویم به این که این من ذهنی یک ماموریتی دارد، ماموریتش این است که هر چقدر من او را دلم می‌کنم درد پیش می‌آید.

و این من ذهنی ماموریتش این است که به من بگوید که تو من نیستی، تو بکش عقب از جنس من نشو، من را شناسایی کن دردهای من را ببنداز، هم هویت شدگی با چیزهای مرا ببنداز و وقتی شناسایی کردی بگذار من بروم دنبال کارم، با من زیاد سر و کله زن، فقط شناسایی کن که من کی هستم، وقتی شناسایی کردی از من زاییده می‌شوی و آنموقع ماموریت من تمام شده.

پس شما الان متوجه می‌شوید بیداری معنوی عبارت از این است که شما بدانید و بشناسید که شما از جنس هر چیزی که در این لحظه تجربه می‌کنید یا می‌بینید یا می‌شنوید و دارد می‌گذرد نیستید. شما از جنس فضای بین دو تا صندوق یا فکر هستید. شما تماشا کننده بلکه از جنسی هستید که سبب دیده شدن اینها می‌شوید، شما آن چیزی که دیده می‌شود نیستید. شنیده می‌شود تجربیه می‌شود نیستید. اتفاق می‌افتد نیستید. بلکه شما از جنسی هستید که بوسیله شما اتفاقات می‌افتند. چیزها دیده می‌شوند. چیزها شنیده می‌شوند و تجربه‌ها تجربه می‌شوند. اگر این جنس را در خودتان باز کنید بهش زنده



بشود این همان زنده شدن به خدا. به وحدت رسیدن یا بیداری معنوی یا بیداری از خواب فکر یا بطور کلی

بیداری است. و تمام این صحبتها در این بیت می گوید فرمان این است که شما بلحاظ معنوی بیدار بشوید.

حالا می خواهیم فرمان را بپذیرید؟ اگر بد دلی بکنید نه، اگر مقاومت کنید نه، پایین می گوید می خواهی صبر کنی فکر کنی، پس نمی خواهی. و بدانید که شما یک دلی دارید که از جنس بی زمانی است از جنس لا مکانی است یعنی از جنس جسم نیست، گفتم از جنس تجربه نیست، از جنس شنیده شدنی یا دیده شدنی نیست، باز می شود.

آفتابی در یکی ذره نهان یعنی شما ذره ای هستید که اگر از این صندوق بطور کامل بیرون بیایید باز می شوید اندازه فضا، فضا همه چیز را در خودش جا داده و از آن هم بزرگتر و همه اتفاقات در شما می افتند و شما اتفاق نمی افتید، دل اصلی شما آن آسمان است آن فضا است، آن فضا داری است، تازه آن کش می آید، **در آن بحر در آن بحر همه چیز بگنجد/ مترسید مترسید گریبان مدرانید.** ولی وقتی توی صندوق هستیم می ترسیم می گوییم ما هستیم دیگر برای شما جا نیست.

دل من می نیارم. که من با دل بیارم

بباید کرد ترك دل، نباید خصم شد با جان

می گوید دل من آرامش پیدا نمی کند، تا زمانی که ما دل مادی داریم این هم هویت شدگی ها مرکز ما هستند ما آرامش نداریم برای اینکه مرکز ما دائماً فرو می ریزد. هر چیزی که شما در جهان می توانید ببینید، بشنوید، تجربه کنید، اینها دارند می گذرند و الان گفتیم شما اینها نیستید. درک کامل این موضوع یعنی بیداری معنوی، همین الان گفتیم.

تا زمانی که این جسم در حال فرو ریزش دل شماست، شما نمی توانید آرامش داشته باشید. واضح است چطور ممکن است مرکز آدم دائماً بریزد، آدم آرامش داشته باشد. یعنی شما همیشه دارید اتفاق می افتید و می ترسید، که من با آن دل به اندازه آسمان می توانم آرامش داشته باشم، **که من با دل بیارم** با دل اصلی **بباید کرد ترك دل** باید این دل مصنوعی موقتی را ترك کنم، **بباید خصم شد با جان** اینجا جان یعنی زندگی، جان اصلی جان هوشیاری شما. نباید دشمن جان خودم باشم و شما دیده اید که وقتی این دل در حال فرو ریزش ما دل مادی ما، با ماست ما خصم جان خودمان هستیم. چقدر ضرر می زنیم به خودمان؟ اصل خود ترسیدن ضرر می زند به این



جسم شما یا نه؟ حسادت شما را می‌سوزاند یا نه؟ حس گناه حس خبط شما را می‌سوزاند یا نه؟ نگرانی اضطراب مربوط به زمان آینده است. بدن شما را خراب می‌کند یا نه؟ عدم توانایی به خوابیدن راحت، شما را از بین می‌برد یا نه؟ چقدر ما با خودمان دشمنی کردیم؟ چقدر ضرر مادی به خودمان زدیم؟

شما می‌دانید وقتی انسان بلند می‌شود می‌گوید من و عقل من ذهنی دارد، راه خرد زندگی را می‌بندد، و می‌خواهد بگوید که من را قبول داشته باشید و باورهای من صحیح تر است و می‌خواهد این را ثابت کند. چقدر ضرر به خودش می‌زند به لحاظ روابط، روابط انسان با همسرش با بچه‌هاش خانواده‌اش با دوستانش روابط کاریش، چقدر ضرر می‌زند؟ خیلی زیاد. یک انسانی که دائماً در حال ثابت کردن خودش است، برای اینکه من ذهنی هم که گفتم مثل ابر است. هیچکس اگر دل مادی داشته باشد نمی‌تواند راضی باشد که حقیقتاً من دیگر به جایی رسیدم که خوب است دیگر من آرامش دارم، دارد همین را می‌گوید.

تا زمانی که ما نمی‌توانیم آرامش داشته باشیم ما هی در تقلا هستیم. این را هم بگیرم این را هم اضافه کنم آن کار را بکنم بلکه به آرامش برسم. ولی تا زمانی که این دل اصلی باز نشود، این فساداری در مرکز شما باز نشود، شما نمی‌توانید آرامش داشته باشید. حس امنیت بکنید. خوب اگر حس امنیت نتوانید بکنید آرامش نداشته باشید و راه وصل شدن به زندگی را ببندید، شادی بی‌سبب از آن ور نیاید و شما رو به جهان داشته باشید.

همه‌اش بخواهید از مردم تأیید بگیرید، توجه بگیرید خوشی بگیرید، هویت بگیرید، شما بگویید من کی هستم؟ خوب راضی نمی‌شوید. برای همین است که ما ناراضی هستیم. حس رضایت، حس شکر، حس کفایت که من کافی هستم از آن ور می‌آید از آن دل بزرگ می‌آید. و اگر ما دل ناپایدار داشته باشیم، دشمن جان اصلی مان که زندگی هستیم، دشمن جان اصلی مان باشیم، دشمن خدا هم هستیم. یعنی شما اگر با اتفاق این لحظه می‌ستیزید، با زندگی هم با خدا هم در این لحظه می‌ستیزید. ستیزه با خدا این نیست که در این لحظه یک شمشیر بگیری با کی می‌خواهی بجنگی؟ همین که دشمن خودت هستی، با خدا هم ستیزه می‌کنی.

همین که بد دلی می‌کنی نمی‌گذاری که زندگی یا خدا شما را بکشد از صندوق بیرون بیاورد، دارید با او ستیزه می‌کنید. فرمان را اجرا نمی‌کنید. **فرمان چیه؟ فرمان این است:** ای انسان نگاه کن همه انسانها، تو من هستی یا من تو هستم. من خودم را بصورت تو می‌برم می‌چسبانم به یک چیزهایی و یک کاری می‌کنم دردت بیاید. هی می‌چسبانم می‌کنم. می‌چسبانم می‌کنم می‌چسبانم می‌کنم. **برای چی؟** برای اینکه تو به من بیدار بشوی. دارم می‌پزم تو را. این راه من است. ناله نکن شکایت نکن. بد دلی نکن با من راه بیا. با من همکاری کن. بفهم



بدان که من هستم. تمام اتفاقات بد اگر می افتد برای ما، برای این می افتد که ما تسلیم نیستیم. ما نمی گذاریم زندگی بصورت ما کار اصلیش را ادامه بدهد. کار اصلی چیه؟ یک منظور هست. منظور این است که انسان به لحاظ معنوی بیدار شود به آن هوشیاری اصلی که از جنس او بود دوباره از جنس او بشود.

ما هوشیاری هستیم، رفتیم چسبیدیم به چیزهایی حالا زندگی ما را می کند که روی خودش بنا کند و هوشیار کند ما را به خودش. یعنی ما به هوشیاری او یا خودمان دوباره هوشیار می شویم، ولی چون این کار هوشیارانه صورت می گیرد الآن خیلی عمیق تر از موقعی که رسیدیم به اینجا به خودمان هوشیاریم. این کار زندگی است. شما به او که زنده می شوید، اسمش عشق است. به وحدت با خدا رسیدید از آن به بعد آفتاب می شوید. گفت صدهزار جور از شما خودش را بیان می کند.

غیر نطق و غیر ایما و سجل * صد هزاران ترجمان خیزد ز دل**

یعنی از آن فضای بی نهایت صدهزار جور چیز منتشر می شود در این فضای لایتناهی اصلاً شما هم نمی دانید برای چی؟ ولی به انسانهای دیگر به موجودات دیگر کمک می کند. پس آن منظور اصلی است. من ذهنی هم گفتم یک منظور دارد. می گوید من تو را یک کارهایی می کنم که متوجه شوی من کی هستم، خودت را از من جدا کنی. من را شناسایی کنی. من ذهنی می گوید من را شناسایی کن، با من کاری نداشته باش، خودت را از من بکش بیرون و خدا تو را در این راه کمک می کند، به حرف من گوش نده. شیطان هم همین را می گوید.

شیطان هم می گوید ببین من حقوق بگیر خدا هستم. من دارم تو را اغوا می کنم بیایی بچسبی به چیزها. تو قدرتت خیلی بیشتر از من است. برای اینکه تو قدرت خدا را داری. من قدرت توهم دارم. من از جنس زمان هستم و آینده و گذشته توهم، شبه توهم است. تو اصل هستی تو میتوانی نیایی. اگر بیایی تقصیر خودت است و تو میدانی که خدا هر لحظه در یک کار جدیدی است. اینکه تو این لحظه شک می کنی به این علت است که من ذهنی دلت است.

یکی از صورتهای بد دلی کردن شک، عدم توکل است. که خدا از کار افتاده است. چندین جا ما مثنوی، هم به زبان مولانا و هم به زبان قرآن می گوید که به من شک نکنید، من همان خدایی هستم که شما را آوردم به این جهان برای چی فکر می کنید من الآن نمی توانم کارم را انجام بدهم؟ من می توانم کمک کنم شما این شبه را این من ذهنی را بشناسید. برای چی با من خصم شدید؟ برای چی دشمن خودت شدی؟ او می گوید.



پس باید ترک دل تقلبی را بکنم. چه جوری ترک می‌کنم؟ با شناسایی. شناسایی می‌کنم دردهایم را و شما لازم نیست فکر کنید، حالا من از کجا پیدا کنم. لحظه به لحظه رو می‌آید. شما می‌بینید رنجش دارید می‌اندازید. کینه دارید می‌اندازید. درد دیگر دارید می‌اندازید. حس خبط و حس گناه دارید می‌اندازید. ملامت می‌کنی می‌دانی که ملامت ابزار من ذهنی است می‌اندازی ملامت نمی‌کنی. شما یکدفعه عمیقاً درک می‌کنی که بعد از این خودم و دیگران را ملامت نخواهم کرد. اشتباه حق من است.

انسان اشتباه می‌کند. انسان الآن می‌گوید من الآن فهمیدم نباید به چیزها بچسبم. فردا می‌بیند که از قبل چسبیدگی دارد خوب می‌کند. دوباره می‌چسبد عیب ندارد. زندگی تو را می‌کند. هر چه بیشتر خودت بکنی، زندگی به تو کمک می‌کند با تو همکاری می‌کند. گفتیم هر چه اتفاقات بیشتر بد می‌افتد، یعنی تو هنوز تسلیم نیستی بقول معروف تو باغ نیستی، روی خودت کار نمی‌کنی، جدی نیستی، متعهد نیستی، صبر نداری به قانون مزرعه توجه نمی‌کنی.

به محض این که شما موازی بشوی با زندگی تسلیم را پیشه کنی ملامت را بگذاری کنار و این لحظه بگویی که خوب من باید چی را تغییر بدهم؟ این اتفاق افتاده این چی می‌گوید به من؟ کدام هم هویت شدگی مرا کشیده به اینجا من می‌خواهم شناسایی کنم، ملامت نمی‌کنم کسی این را بوجود نیاورده، خودم آوردم خودم هم ملامت نمی‌کنم می‌خواهم بفهمم تامل می‌کنم خوب یواش یواش می‌بینید که خوب من ذهنتان را دارید می‌شناسید و باهاش کاری ندارید. شما را می‌شناسد. الان می‌دانم یک سری رنجشها در تو هست یواش یواش قانون صبر و مزرعه را می‌شناسم. می‌دانم که نمی‌توانم یک درخت سیب بکارم بعد از یک ماه بگویم به من هزارتا سیب بده باید صبر کنم. و این صبر و این تغییر با قانون زندگی کار می‌کند. شما بطور قطع و یقین بدانید گفت امتداد عرشش به شما پیوسته است.

بارها گفتیم ۹۹/۹۹ درصد از این بدن ما خالی است این خلع درست است که خالی است ولی وقتی می‌گوییم خلع پر از شعور است این غلط است ولی خلع خداگونه است. یعنی ما ظاهراً جسم هستیم باطناً فیزیکدانان به ما می‌گویند ۹۹/۹۹ درصد از بدن ما خالی است. یک زندگی یک خدا یک باشنده دیگری آنجا دارد کارها را اداره می‌کند پس شما را می‌بیند، دارد روی شما کار می‌کند، شما اجازه بدهید کار کند. توکل کنید به او، او بلد است چه جوری این همه کار کردهای بدن را در شبانه روز حتی در زمانی که خواب هستید انجام می‌دهد. چطور نمی‌تواند



دردهای شما را درمان کند؟ چهار تا رنجش شما را بیاندازد، شما را آگاه کند به این که اینها دل تقلبی اند و شما بیاندازید، حتماً می تواند. باور کنید، متعهد بشوید، به تسلیم ادامه بدهید، صبر کنید عجله نکنید بگذارید آن با قانون خودش با زمان خودش تغییرات را بوجود آورد و هر چی می توانید با او همکاری نمایید.

زهی میدان، زهی مردان، همه در مرگ خود شادان

سر خود گوی باید کرد وانگه رفت در میدان

می گوید به به عجب میدانی و عجب جوانمردانی، یعنی ما انسانها توانایی جوانمرد شدن حالا چه مرد چه زن انسانی که شناسایی کند که باید نسبت به من ذهنی بمیرد، رنجشهایش را شناسایی کند بیاندازد، کینههایش را بیاندازد، اگر باورها در مرکز ما هستند، آن باورها را شناسایی کند یکی یکی بیاندازد، بگوید من از جنس صندوق و باور نیستم بلکه فاصله بین دو تا صندوق هستم، من می خواهم بمیرم نسبت به من ذهنی.

پس میدان فضای یکتایی است مردان شما هستید همه انسانها، همه ما اگر یک خرده تأمل کنیم می توانیم درک کنیم که هر چه زودتر به من ذهنی بمیریم بهتر است. برای این که شعور زندگی می تواند ما را دیگر اداره کند. همانطور که جسم ما را اداره می کند، فکر ما هم می تواند در اختیار او قرار بگیرد، احساس ما هم می تواند در اختیار او قرار بگیرد. شما نمی خواهید این لحظه به ذهن شما به عمل شما خرد زندگی بریزد، از آن خردی که همه کائنات را اداره می کند. نه حرص من ذهنی. این را در درونی ترین قسمت ما می دانیم. شما می دانید. همه می دانند.

وقتی می گوییم، شما می گوید راست می گوید. این کاری که من می کنم حرص می ورزم، خودم را خراب می کنم کوچک می کنم، پشت سر مردم حرف می زنم، کوچک می کنم تا بزرگتر بشوم، هی بحث و جدل می کنم که این باورهای من از مال تو بهتر است مال تو غلط است، به نظر می آید توی این اشکالی هست. این خیلی سبک است، آخر هزاران نوع باور هست چطور می شود مال من درست باشد؟ یک اشکالی ندارد این؟ تازه این کار سبب می شود که من با مردم دشمن بشوم، حتماً توی این کار اشکال هست.

ببینم بزرگان چی می گویند؟ یعنی این لحظه می تواند باز بشود این لحظه اگر شما توی صندوق نباشید، فضای بین دو تا صندوق باشید و می دانید که از جنس او هستید و این جنس سبب دیده شدن فکر می شود، دیده شدن تجربه ها می شود، تجربه ها بوسیله آن درک می شود، جوانمرد اوست. جوانمرد قسمت زنده شماست، که فاصله بین



دو تا صندوق است. مردن یعنی از صندوق بیرون آمدن، صندوق را شناسایی کردن، مردنی در کار نیست زنده شدن است. می گوید این عقل من ذهنی را باید صفر کرد. **سر خود گوی باید کرد** یعنی هر چه که با من ذهنی من فکر می کنم درست است، بگذارم او یعنی زندگی در این لحظه با چوگانش بزند. یعنی من حرف او را قبول می کنم. ولو اینکه ذهن من صندوق می گوید که: نه قبول نکن به ضررت هست.

حرص نمی زنم از چیزهای بیرونی زندگی نمی خواهم، شادی نمی خواهم، خرد نمی خواهم، کمک نمی خواهم، از آدمهای دیگر هیچی نمی خواهم. من دارم شناسایی می کنم که بین خرد زندگی و این عقل من ذهنی فرق زیادی هست. این عقل من ذهنی از بددلی می آید، بیشتر انگیزه هایش درد است، حسادت است، خشم است، رنجش است، مسابقه است، انرژی ندارد.

ولی وقتی از آنور می آید هم قدرت می آید هم خرد می آید، هم شادی بی سبب می آید. هم آرامش می آید و با آن کمیات و کیفیات می شود جهان را آبادان کرد. با کیفیاتی که یا با کمیاتی که خاصیتی که از من ذهنی به جهان جاری می کنیم ما فقط درد ایجاد می کنیم. بی برکتی ایجاد می کنیم. پس در این لحظه عقل من ذهنی را صفر می کنیم. موازی می شویم با زندگی هر چه از آنور می آید، هر اتفاقی در این لحظه می افتد ما می پذیریم تا این کار مرا از جنس همان هوشیاری اولیه بکند. در ضمن سبب بشود که خرد زندگی هم از ما رد بشود و ما به میدان می رویم. پس سر را باید گوی بکنیم بعد برویم به میدان. اگر شما سر را نگه دارید عقلت را نگه داری، می گوید منات را نگه داری نمی توانی میدان زندگی بروی.

زهی سر دل عاشق، قضای سر شده او را

خَنك این سرِ خَنك آن سر که دارد این چنین جولان

می گوید به به، به سر دل عاشق شما به عنوان خداییت ذره ای که از آنور آمده و فعلاً توی این بدن زندگی می کند دانایی زندگی را دارید. سر خدا را دارید و این سر و این راز به شما می گوید که سر من ذهنی را بیانداز، صفر شو، دل مادی را بیانداز، خوشا به حال این چنین سری چه خوبه چنین سری به به، و خوشا به حال آن سر برای اینکه آن سر دارد سر می شود.

انسانی که هر لحظه عقل من اش را صفر می کند و اگر هم درد هوشیارانه می کشد، می کشد و صبر می کند تا بجای آن با اتفاق این لحظه آشتی بکند، این لحظه اتفاق دارد، اتفاق را خدا بوجود می آورد نگوئید من ذهنی بوجود



می آورد. بلی اتفاقات می افتند بوسیله زندگی، منتها بسته به اوضاع و احوال شما دارد، اگر شما ستیزه می کنید اتفاقات ناجور می افتد، اگر مقدار زیادی از من شما شناسایی شده و افتاده و شما آزاد شده اید، یواش یواش می بینید که شما دیدتان عوض شده، حتی آن اتفاقات قبلی می افتند ولی شما درد نمی کشید، بینشتان عوض شده، فضا دار شده اید.

قبلاً جدی بودید سفت بودید جا نداشتید، الان باز شده اید. قبلاً همه حق را به خودتان می دادید، الان می گوید که آن هم حق دارد آنهم حق دارد آن هم باید زندگی کند، همه باید زندگی کنند، فقط من نیستم، قبلاً ایراد می گرفتید انتقاد می کردید محکوم می کردید آن چه جور زندگی است؟ آخر آن چه جور باوری است؟ الان می گوید نه هر کسی هر باوری می خواهد داشته باشد، داشته باشد باور باور هست دیگر، باور من این طوریه باور آن آنطوریه، در زیر همه از یک جنس هستیم، خوشا به حال آن سری که همین طوری جولان می کند. یعنی لحظه به لحظه شما عقلش را می گذارید کنار و عقل زندگی را می گیرید.

و چوگان زندگی می زند این سر ما را، داریم یواش یواش خردمند می شویم. بی عقلی من ذهنی را داریم از دست می دهیم و خوب است می گوئیم به به. فرق کرده قبلاً من ذهنی ما بلند می شد می گفت من، اگر اینطوری نباشد من دنیا را خراب می کنم، الان می گوید نه به نظر من اینطوری می آید شما چی می گوئید؟ خانم شما چه می گوئید؟ همه باهم مشورت می کنند در کار جهان. می بینیم همه می دانند خیلی چیزها را خیلی ها بهتر از ما می دانند، خوب از آنها می پرسیم. قبلاً ما می دانستیم هیچ کس نمی دانست، اینقدر هم اشتباه کردیم.

اگر جانباز و عیاری، وگر در خون خود یاری

پس گردن چه می خاری؟ چه می ترسی چو ترسایان؟

واقعاً جان من ذهنی را می خواهی ببازی و چو نامردی، عیاری، عیار آن قسمت فاصله بین دو تا صندوق ماست، زندگی نامرئی است و ما در این لحظه با تسلیم عیار می شویم اجازه می دهیم جان تقلبی مان برود، جان من ذهنی برود، و همه مان جانباز و عیاریم. و اگر یاری می خواهی بکنی به کشته شدن خودت، می خواهی خون من ذهنی ریخته بشود؟

می دانی خون من ذهنی زمان است، می خواهی زمان جمع بشود بیاید به این لحظه؟ می خواهی زمان در بیایی و دیگر به گذشته فکر نکنی؟ یک انسان هم هویت شده با ذهن هزار تا چیز در گذشته هی می رود فلان چیز باعث



افتخار ما بوده چه چیزی در زندگی شخصی من آن موقع چقدر خوب بود، کی بود آنجا می نشستیم می گفتیم هی آنها را تکرار می کند، اصلاً نیست. یا امید به آینده دارد! آینده توهم است یک من ذهنی با زمان، ناراضی ناشکر از اینکه چرا اوضاع اینطوری است.

بارها گفتیم این را چرا باید در خون خود یار باشیم؟ یعنی به کشته شدن من ذهنی کمک کنیم. یک قدم زندگی ده قدم شما، که زندگی یک قدم می آید ما اصلاً تکان نمی خوریم. وقتی شما اتفاق این لحظه را پله می کنید برای رسیدن به وضعیت دیگری برای اینکه از جنس وضعیت هستید، این کار توهم است، این کار غلط است، شما دارید می روید به زمان، می خواهید بگویید که این تجربه این وضعیت در این لحظه زندگی ندارد من این را پله می کنم برای رسیدن به یک وضعیتی دیگری توش زندگی دارد. وضعیتها بیرون هستند یک چیز ذهنی هستند در ذهن ما اتفاق می افتند، وضعیت زندگی ندارد، زندگی خود ما هستیم.

این کار که شما این لحظه زندگی را نبینید بهش زنده نشوید، نمیرید نسبت به من ذهنی، از صندوق بیرون نیاید فاصله بین دو صندوق نشوید و الان توی یک صندوق باشید و بخواهید صندوقها را عوض کنید برسید به یک صندوق بزرگتر که توی آن زندگی است این غلط است.

چی می شود؟ گفتیم این را باز هم تکرار کنیم یواش یواش شما می بینید به زندگی نرسیدید، دائماً توی صندوقید، اگر بخواهید به زندگی برسید باید از فاصله دو تا صندوق بشوید، از جنس او بشوید، ولی صندوق را عوض کردید و تند تند هم می خواهید عوض کنید، تا برسید به آنجا، آنجا هم برسید صندوق است، یواش یواش شما فکر می کنید که مانعی وجود دارد برای زندگی شما، این موانع کی ها هستند؟ تمام اعضای خانواده شما، همسر شما بچه های شما دوستان شما، اینها مانع هستند، پس از یک مدتی این کار را ادامه بدهید، بیشتر چیزها را دشمن خودتان می بینید، اینها نمی گذارند من زندگی کنم! شما هستید که از صندوقی به صندوقی می روید. شما هستید که در خون خودت یار نیستید، شما هستید که جانباز و عیار نیستید.

می گوید شما اگر جانباز و عیارید و در خون خودت یاری پس چرا پس گردنت را می خاری؟ شما که الان شناسایی کردی که من ذهنی یک ناهوشیاری است. یک چیز موقت است. شناسایی هم کردی بیشتر دردهایت را شناسایی کردی چرا حالا می گویی: حالا ببینیم چی می شود بعضی ها می گویند، چرا متعهد نمی شوی؟ چرا به کار نمی افتی؟

پس گردن چه می خاری؟ یعنی چرا به تاخیر می اندازی؟



چه می‌ترسی چو ترسایان؟ چرا می‌ترسی مثل من‌های ذهنی، ترسا همین من ذهنی است یا حالا به معنی مسیحی هم هست. یادمان باشد بعضی الفاظ را مولانا به کار می‌برد، مثل گبر و جهود و ترسا و... اینها الفاظی است که برای انواع و اقسام من ذهنی، منظورش این نیست که شما فکر کنید دارد بد می‌گوید نسبت به یک آدمهای خاصی، نباید اینطوری باشد.

برای این که روشن است قضیه که مولانا دارد به ما می‌گوید یک زندگی است یک هوشیاری است حالا این وقتی هم هویت می‌شود مرکز مادی درست می‌کند، حالا سطحش چه جوری باشد، اسمش چه جوری باشد مال کدام دین باشد اصلاً فرق نمی‌کند. شما من ذهنی داشته باش هر دینی داشته باشی من ذهنی داری، هر رنگی داشته باشی من ذهنی داری، مال هر جا باشی من ذهنی داری، به هر زبان صحبت منی من ذهنی داری.

اصلاً یک من ذهنی وجود دارد شما چین بروی همین است امریکا بروی همین است ایران بروی همین است من ذهنی خشم هم همین خشم است، ترس هم همین ترس است، حسادت هم همین حسادت است. بدگویی هم همین است، حرص هم همین است. اصلاً حرص فرانسوی، ایرانی، چینی نداریم که، یک چیز است.

پس می‌بینید که وقتی تظاهر می‌کند دیگر نمی‌گویند این مال این دین است آن مال آن دین، آدمی مثل مولانا این کار را نمی‌کند. نمی‌آید اسم بگذارد روی کس خاصی فرقه خاصی، می‌داند که همه انسانها به این وضعیت بد که اسمش را گذاشت بد دلی، بد دلی چه فرق می‌کند آدم مال کجا باشد دلش بد است دیگر، دلش من دارد. پس نباید بترسد چو ترسایان، ترسا یک نوع من ذهنی است.

اگر مجنون زنجیری، سر زنجیر می‌گیری

وگرا از شیر زادستی، چپی چون گربه در انبان؟

مولانا این گربه در انبان را به دو معنی می‌آورد، گیجی من ذهنی را نشان بدهد، در من ذهنی ما گیجیم در فکرها و دردها گم شدیم، یکی این است. گاهی اوقات می‌گوید وقتی شما تسلیم کامل هستید و زندگی شما را می‌برد این هم یک جور گربه در انبان بودن است. **گربه در انبان من در دست عشق**، پس در دست عشق هم می‌شود گربه در انبان بود، اما پیشینه انسانها گربه در انبان در دست ذهن هستند. می‌گوید تو اگر دیوانه این لحظه هستی؟ دیوانه خدایتی؟ می‌خواهی زنجیر هوشیاری ترا ببندد؟ پس در اینصورت باید سر زنجیر را بگیری.



هفته گذشته دوباره داشتیم گفت که عرش خدا به تو پیوسته است. شما کی به زنجیر خدا مجنون می شوید؟ وقتی دائماً موازی هستید. ما دیوانه هستیم چرا دیوانه هستیم؟ برای اینکه به حرف من ذهنی گوش نمی دهیم. مردم هم ممکن است به ما بگویند شما دیوانه هستید، برای اینکه به نظر مردم می گویند آقا شما باید حرص داشته باشی، شما باید مسابقه بگذاری، باید غیبت کنی، باید خودت را نشان بدهی، باید مردم را سر جایشان بنشانی، باید بروی دعوا کنی، ستیزه کنی، بحث و جدل کنی، این چه وضعی است؟ اینها عقل است مثلاً آن کسی که موازی باشد و دارد بسوی خدا می رود آن بی عقل است. از نظر بیشتر مردم.

می گوید اگر تو زنجیر مجنون خدا هستی، پس سر زنجیر را بگیر. سر زنجیر را با موازی شدن با زندگی در این لحظه و هر لحظه می توانیم بگیریم. و اگر تو از شیر زاده شدی؟ که از شیر زاده شدیم ما. شیر یعنی خدا، ما امتداد او هستیم، چرا مثل گربه در انبان هستیم؟ بچه شیر که اینقدر گیج نمی شود. بچه شیر آن دانایی شیر را دارد. بچه خدا که ما باشیم آن ذره ای که ما باشیم، دانایی ایزدی را دارد، برای همین است که آن ذره ای که می آید به بینهایت خدا تبدیل می شود. یعنی این لحظه بارها گفتیم خدا دو تا خاصیت دارد، یکی بینهایت و یکی هم ابدیت و این دو تا خاصیت ما را هم تعریف می کند.

یعنی می گوید ما از چه جنسی هستیم. از جنس بینهایت، بینهایت یعنی بینهایت عمق یا بینهایت فضا داری مثل آسمان و ابدیت یعنی آگاهی از این لحظه ابدی و بی زمان شدن، در نتیجه زمان روانشناختی ذهنی تعطیل می شود. شما می بینید که دیگر اتفاقات قبلی گذشته من توش نیست، رنجش دیگر رفته، چرا اتفاقات دیگر زنده نیستند، چرا؟ زمان جمع شده. این طوری نیست که بیست سال پیش این اتفاق افتاده هنوز من می روم آنجا گیر می کنم، شب یادم می افتد خوابم نمی برد، شناسایی کردم که وجود ندارد افتاده، زمان از بین رفته.

هر چه بیشتر بی زمانی این لحظه یعنی به خدا زنده می شوید زمان یعنی در گذشته و آینده بودن کم می شود کم می شود، کم می شود بالاخره شما در این لحظه به او زنده می شوید و آن گذشته و آینده ها بصورت خاطره بصورت بایگانی بی من بی درد در شما می ماند. بصورت تجسم یک چیزی در آینده برای پیش بینی یعنی زمان ساعتی، زمان حقیقی.

مثلاً من می خواهم به یک هدفی برسم سه سال دیگر، شما می توانید مراحلش را پیش بینی کنید هدف بگذارید، ولی این طوری نیست که شما الان بروید توی آن هدف زندگی کنید. شما همیشه اینجا هستید، ولی با هوشیاری



حضور خرد زندگی پله پله دارید حرکت می کنید بسوی هدفتان و به هر قدم آن انرژی آن صد هزار جور ترجمان آن برکت، آن خرد می ریزد و شما بوسیله وسیله هدف را فاسد نمی کنید. شما نمی شود یک هدف عالی داشته باشید این لحظه هوشیاریتان درد باشد، در نتیجه کاری که می کنید الان به آن هدف لطمه می زند. نمی شود که هر قدم قدم قدم،.... قدم قدم اینها همه فاسد باشد وقتی می رسید آنجا همه نافاسد باشد. قدم به قدم حضور برکت برکت برکت،.... برکت آنجا هم که رسیدیم برکت.

پس ما شیرزاده هستیم، شیر زاده از جنس شیر و شیریت بر خوردار باید بشود و آن با تسلیم صورت می گیرد. نمی شود ما در انبان ذهن در فکرهایمان و دردهایمان گم بشویم. بیشتر مردم در دردشان و فکرشان گم هستند، و این وضعیت بشری است. همان بیت اول تعریف کرده وضعیت بشری را، یادمان باشد مولانا وقتی وضعیت یکی از ما را بیان می کند وضعیت کل بشر را دارد بیان می کند و دارد دوا می دهد راه نشان می دهد.

مرا گفت آن جگرخواره که: مهمان توام امشب

جگر در سیخ کش ای دل، کبابی کن پی مهمان

جگرخواره خداست، زندگی است. خدا می گوید به من گفت: من مهمان توام می خواهم به تو زنده بشوم، می خواهم دل تو بشوم. کجا می آید مهمان؟ مرکز ما. می خواهم مرکز تو من باشم. اما برای من باید جگرت را به سیخ بکشی. به شما می گوید شما که آن دانایی را دارید جگر من ذهنی را بکش به سیخ برای مهمان که خدا باشد کباب کن. یعنی این لحظه شما درد هوشیارانه می کشید می دانید که هم هویت شدگی هست، شناسایی این هم هویت شدگی و انداختنش کباب کردن همین جگر ماست.

برای خدا می کنید این کار را، شما این لحظه جلوی می گذارید، بفرمایید این جگر کباب شده ما. یادمان باشد این مطالب را یکی خوانده باشد خوب فهمیده باشد، نه که یک دفعه همینطور این جمله را بشنود بگوید مگر خدا آزار دارد، مریض است می خواهد جگر ما را کباب کند؟ خدا می خواهد دل ما باشد، دل شما خانه خداست، کعبه اصلی دل شماست، هر لحظه او می خواهد دل شما باشد و این طوری نیست که او بیاید آن آمده، آن همان ذره است، ذره چیه؟ همین خود شما.

ما این قضیه را گذاشتیم کنار این دانایی را رفتیم چسبیدیم به یک ابر که من ذهنی باشد، آن هم خاصیت های خودش را دارد، گیر کردیم در آنجا، ولی شما دیگر دارید شناسایی می کنید. پس فهمیدیم او جگرخواره است.



یعنی زندگی خدا نمی تواند بپذیرد دل شما مرکز شما غیر از او چیز دیگری باشد، یعنی چیز نمی تواند مرکز شما باشد. هم هویت شدگی نمی تواند مرکز شما باشد، یعنی سخت است این؟ تا زمانی که هست شما باید درد بکشید. من ذهنی هم ماموریتش این است که به شما این مطلب را حالی کند. من ذهنی می گوید من چقدر باید درد ایجاد کنم یا زندگی بوسیله من، من ماموریتم این است زندگی به من گفته برای تو دردسر ایجاد کنم، تا بفهمی. چقدر باید کار کنم؟ تو چرا نمی فهمی؟

کباب است و شراب امشب، حرام و کفر خواب امشب

که امشب همچو چتر آمد، نهان در چتر شب سلطان

سلطان رمز خدا و زندگی است، امشب شراب و کباب است یعنی ما جگرمان را کباب می کنیم، می گذاریم جلو خدا او به ما شراب می دهد او شادیش را می دهد و خلاصه مهمانی است، او کباب می خورد ما درد هوشیارانه می کشیم به محض این که این درد تمام می شود شراب ایزدی می آید. یواش یواش او دارد مرکز ما را اشغال می کند، به ما او دارد نشان می دهد که چه چیزهایی را ما باید تند تند بکنیم بیاندازیم دور، گفت پشت گردنت را مخاران مگو حالا ببینیم چی می شود.

تو عیار هستی تو شیرزاده هستی تو دانایی داری، تو بفهم که این جهان محل عیش و عشرت است. محل زندگی است. **کباب است و شراب امشب** یعنی مهمانی است این جهان. **حرام و کفر خواب امشب** هر کسی بخوابد یعنی به خواب ذهن فرو برود، به خواب فکرها و دردها فرو برود، دارد کافری می کند حرام است این کار، یعنی خدا روا نمی دارد که انسانها بیش از این توی خواب فکر باشند و خواب درد باشند، خواب فکر خواب باور همه آن خوابهایی که ما را به دنیا می کشد هست.

این خوابها اولش بد نیست بعداً کابوس می شود، حالا در بین ده و بیست بد نیست خوابها، بعداً یواش یواش خطرناک می شود، حقیقتاً که نمی خوابیم، خواب فکره، یعنی فکر می کنیم با فکر هم هویتیم از این صندوق به آن صندوق، بعضی از صندوقها بسیار ترسناک است، وقتی توی صندوق می ترسیم معنیش چی است صندوق به شما چی می گوید می گوید اینجا چه کار می کنی تو، صندوق برای تو ساخته نشده، تو فاصله بین دو صندوق هستی، تو زیر صندوقی، صندوق را تو درست می کنی تو توست نه تو توی صندوق، بفهم صندوق برای این است.

کباب است و شراب امشب، حرام و کفر خواب امشب/ که امشب همچو چتر آمد، نهان در چتر شب سلطان



یعنی از وقتی که ما آمدیم به این جهان توی این تن هستیم از ثانیه صفر تا این تن متلاشی بشود فرصتی است که ما خدا را ببینیم که این شب دنیا، برای چی رفتیم به شب فکر اولش هم هویت شدیم، من ذهنی موقت است برای این که شب به هر حال به حضور هم برسیم باید توی این تن باشیم، تا زمانی که توی این دنیا هستیم، تو شب دنیا هستیم، می توانیم توی شب دنیا باشیم و روز حضور زنده باشیم. یک جور دیگر می بینیم، اتفاقات خوش یمن می شوند اتفاقات خوب می افتند، توی تاریکی محض باشیم هم هویت با شب باشیم از جنس شب باشیم، اتفاقات بد می افتند، اما در چتر شب خدا می گوید نهان است.

یعنی در این جهان که ما هستیم برای این آمدیم که به خدا زنده بشویم با او به وحدت برسیم. یادمان باشد ما از قبل با او یکی هستیم، فقط باید سخت بگیریم، تسلیم بشویم همکاری کنیم با زندگی، من ذهنی را شناسایی کنیم، شناسایی این مطلب را که هر چیزی که از ذهن ما می گذرد نباید بکند ما را، آنهایی که از ذهن ما می گذرد ما نیستیم، قاطی نمی شویم، بگذار از ذهن هر چی می خواهد بگذرد، تو تو این عقب و ایستا نگاهش کن، نگاه کننده حضور است، نگاه کننده سلطان است و شما هستید. وقتی قاطی می شوید وقتی گذرنده از ذهن می خواهد فکر باشد می خواهد تجربه باشد می خواهد دیدن یک چیزی باشد یا حرف مردم باشد یک چیزی در بیرون باشد شما را می کند، شما دیگر از جنس سلطان نمی شوید.

پس امشب مثل چتر است و در چتر شب سلطان خدا پنهان است. پنهان است که شما او را یواش یواش با شناسایی اینکه شما از ذهن نیستید ببینید، او بعضی موقع ها خودش را به شما نشان خواهد داد، وقتی نشان می دهد شما نگوئید که اشتباه دیدم وقتی آرامش بی سبب بوجود می آید وقتی شادی بی سبب بوجود می آید، وقتی فاصله بین دو تا صندوق می شوید از جنس او می شوید.

وقتی ناظر فکران هستید، وقتی شناسایی می کنید یک رنجش را می گوئید هان من می اندازم، شما از جنس او هستید، هی نهان می شود. کی نهان می شود؟ وقتی که شما می چسبید، وقتی گنده می شود یعنی شما گنده می شوید از جنس او می شوید. هی خودش را به شما نشان می دهد در حالی که شما را به خودش زنده می کند وقتی که شما را به خودش زنده می کند می بینید در ذهنتان چه می گذرد، بعضی موقع ها دوباره می چسباند. زندگی ما را می چسباند می کند،... می چسباند می کند پایین می گوید این برای بلوغ ماست، برای بیدار شدن ماست، هر دفعه که می چسباند می کند ما دردمان می آید، این درد ما را می پزد، درد سبب می شود شما از خودتان بپرسید



چرا اینطوری می‌شود؟ چرا دوباره کشیده شدم؟ چی مرا می‌کشد؟ پول می‌کشد، مقام می‌کشد، ضدیت می‌کشد، رنجشها می‌کشند، کینه می‌کشد، مقایسه می‌کشد.

چه چیزی مرا می‌کشد؟ پایین هست می‌گوید از یک طرف دنیا می‌کشد از یک طرف خدا می‌کشد. ولی موقعی هم که دنیا می‌کشد این هم می‌گوید دست اوست. ما اگر شناسایی کنیم که لازم نیست دیگر بوسیله دنیا کشیده بشویم دیگر به صلح می‌رسیم. خدا می‌گوید قبول است شما دیگر قبول شدید، نمی‌خواهید دیگر کشیده بشوید به وسیله یک چیزی به جهان هم هویت بشوید. همه را شناخته‌اید هم من ذهنی می‌رود هم شیطان می‌رود. شیطان می‌گوید ما می‌خواستیم شما به حرف ما گوش نکنید دیگر حالا که گوش نمی‌کنید، دیگر خدا حافظ شما دیگر شما شاگرد ما نیستید، به حرف ما که گوش نمی‌کنید ما دیگر وقتمان را روی شما تلف نمی‌کنیم می‌رویم دنبال یک آدم دیگر. من ذهنی شما هم می‌افتد.

یا شما به قول مولانا و آیه قرآن می‌فروشید. می‌گوید خدا این من ذهنی شما را به قیمت بهشت خریده است یعنی اصلاً شما فروخته‌اید بدهید، هر موقع که فکر کردید می‌دهید شما وارد بهشت می‌شوید. در حالیکه این تن هستید. پس نهان در چتر شب سلطان هر لحظه زندگی خدا می‌خواهد شما این شناسایی را بکنید تا او خودش را در شما برقرار بکند، زنده بکند و دل شما را اشغال بکند. ولی تا زمانی که دل مادی هست آن نمی‌آید.

ربابی چشم بر بسته، رباب و زخمه بر دسته

کمانچه رانده آهسته، مرا از خواب او افغان

می‌گوید ما آمدیم اینجا شادی کنیم توی این جهان، گرچه که شما ممکن است برسید که شادی کو؟ شادی نمی‌کنیم برای اینکه من ذهنی داریم برای اینکه تسلیم نیستیم. برای اینکه اجازه نمی‌دهیم خرد زندگی از طریق ما می‌آید به این جهان و کارهای بیرون ما را هم اداره کند. ربابی یعنی رباب زن، ساز زن چشمش را بسته است رباب زخمه‌اش را هم گذاشته است روی دسته، یعنی نمی‌زند. کمانچه زن هم نمی‌زند، کند شده است و می‌گوید من از خواب اینها در افغان هستم.

یعنی همه ما اصلاً هر چهار بُعد ما ساز است. ذهن ما ساز است یا ساز نیست؟ کی می‌زند؟ خدا می‌زند. نمی‌گذاریم که بزند که تا زمانی که توی ذهن من هست، تا زمانی که از ذهنتان شما هویت می‌خواهید، تا زمانی که به ذهنتان می‌گویید به من بگو کی هستم؟ خوب آن هم هم هویت شدگی دارد شما پولتان هستید شما مقامتان هستید، شما



نقش‌تان هستید، شما همین استاد یا مادر یا پدر هستید. پس نه تنها ساززن باید ساز بیرونیش را بزند و آن موقعی او ساز را بر می‌دارد و می‌زند، یا بارها گفتیم که شما به حضور زنده می‌شوید این خرد این روشنایی می‌ریزد به عمل بیرون. هر کس یک کاری می‌کند، هر کس یک سازی می‌زند. هر کسی هدفی دارد. ولی چهار بُعد ما ساز است. اگر اجازه بدهید زندگی بزند، خوب می‌زند.

ولی آنهایی هم که شادی ایجاد می‌کنند، رباب واقعی می‌زنند، کمانچه می‌زنند، تار می‌زنند، ساز می‌زنند، آنها هم بخاطر من ذهنی پژمرده شده‌اند. عارفان کجا هستند؟ عارفان خرد زندگی را بیاورند پخش کنند در این جهان. می‌گویند من از خواب انسانها که سازهایشان را درست نمی‌زنند در افغان هستم. چرا نمی‌بینند که همین لحظه فرصت است این جهان محل **کباب است و شراب امشب** و خدا پنهان است که شما از این دید ذهنی خارج بشوید و او را ببینید و به او زنده شوید، کسی این موضوع را نفهمد، فغان از نفهمی او. برای اینکه سازش را درست نمی‌زند.

می‌گویند ساز زن برای چی مضرابش را بکار نمی‌گیرد، تمثیل است این. شما چرا ذهنتان را برای خلاقیت بکار نمی‌برید؟ چرا همین فکرهای قدیمی رو باید تکرار کنید. چرا از یک صندوق به صندوق دیگر و صندوقها مشخص هستند. هر کسی پانصد تا صندوق دارد از این صندوق می‌آید بیرون می‌رود به آن یکی صندوق به صندوق‌هایش هم افتخار می‌کند. صندوق‌ها خوابند. مولانا می‌گوید من از خواب آنها در افغان هستم اینها نمی‌بینند حیف است.

کشاکش هاست در جانم، کشنده کیست، می‌دانم

دمی خواهم بیاسایم، ولیکن نیستم امکان

ما تا زمانی که توی ذهن هستیم من ذهنی داریم دل مادی داریم، شما می‌دانید، از یک طرف زندگی این ذره را که امتداد خودش است دارد می‌کشد به سمت خودش. از یک طرف دیگر ما اینطوری فهمیدیم که زندگی در بیرون است و می‌خواهیم کشیده بشویم به جهان. زندگی هم یک تکنیکی دارد یک فنی دارد و آن این است که ما را آورده چسبانده به یک چیزهایی یا کرده توی یک صندوقی از یک صندوق که صندوق درد است بیرون می‌آورد فاصله را به ما نشان می‌دهد، می‌گویند ببین اینجا من هستم و تو هستی، زنده بشو. ما نمی‌بینیم هر لحظه این موضوع را ما اشتباه می‌کنیم. دوباره می‌رویم توی یک صندوق.



در داستان جوحی گفت من قمار بازم. جوحی گفت من مفلسم برای اینکه قمار من هم این است. از این صندوق می‌آیم فکر کردم این پوچ بود، بعد یک صندوق دیگر را توش چی هست، بعد می‌بینم دوباره توش درد بوده است. بعد من نمی‌آیم قمار عشق بکنم، بگویم ببینم فاصله دو تا صندوق را ببینم، که از جنس من است، از جنس بی‌زمانی است. دوباره یک صندوق دیگری را امتحان می‌کنم. برای همین ما مفلس شدیم زندگی نداریم مثل جوحی.

می‌گوید جان من هی کشیده می‌شود به جهان. کشیده می‌شود به سوی خدا. می‌دانم چی می‌کشد. او می‌کشد. هم به جهان او می‌کشد هم کندنش را او می‌کشد. همه کار را او می‌کند. می‌گوید يك لحظه می‌خواهم آسوده باشم در آرامش باشم ولیکن امکان نیست. تا زمانی که ما این درک را نکردیم که در این لحظه ما اراده آزاد داریم و می‌توانیم انتخاب کنیم که شناسایی کنیم وضعیت‌مان را و با زندگی همکاری کنیم تسلیم باشیم. به قانون مزرعه احترام بگذاریم به تسلیم متعهد باشیم، لحظه به لحظه با اتفاق این لحظه آشتی کنیم. ایمان بیاوریم که اتفاقات را، زندگی بوجود می‌آورد. از ملامت خودمان و دیگران دست برداریم. از بد دلی دست برداریم و بدانیم که این لحظه ما کشیده می‌شویم.

خوب می‌توانیم انتخاب کنیم به سوی جهان کشیده نشویم، به سوی زندگی کشیده بشویم. این کار با تسلیم صورت می‌گیرد. این کار با شناسایی حرص و اینکه زندگی در بیرون نیست، میسر می‌شود. کشنده خداست. ولی من به کشش او تن در می‌دهم تا به آرامش برسم. تا زمانی که او خودش را در درون ما برقرار نکرده است ما تماماً دلمان از جنس او نشده، ما آرامش نمی‌توانیم پیدا کنیم. یک لحظه می‌خواهم آسوده باشم ولی امکان نیست. ما اشتباه کردیم که فکر می‌کنیم ما می‌توانیم انباشته کنیم با انباشتگی‌ها هم هویت بشویم. انباشتگی‌ها را که زیاد هم شده مرکزمان قرار بدهیم و این مرکز چون زیاد شده به ما آرامش بدهد. همچون چیزی دارد می‌گوید ممکن نیست.

پس از اینکه ما به بی‌زمانی او و بی‌نهایت او زنده شدیم و درون ما بی‌نهایت شد فضا دار شد. ما به آرامش می‌رسیم. آن موقع مثل خورشیدی می‌شویم که می‌تابد مثل مولانا. البته یک روزی نسبت به این جسم می‌میریم. ولی چون از جسم رها شده ایم، می‌دانیم که جسم هم توی ما اتفاق می‌افتد. الآن خیلی به این جسم وابسته ایم. همه‌اش می‌گوییم این جسم ماست که مهم است. وقتی دل ما باز شود این جسم ما هم سالم می‌شود. ولی عمری دارد بعد متوجه می‌شویم که این جسم ما یک پوک است یک پوست است همانطور که ذهنمان بود.



به هر روزم جنون آرد، دگر بازی برون آرد

که من بازیچه اویم، ز بازی‌های او حیران

به هر لحظه من جنون می‌آورد. به هر روزم یعنی به هر لحظه‌ام، یعنی یک کار شگفت انگیزی می‌کند که عقل من نمی‌تواند محاسبه کند و بفهمد. یک بازی جدیدی شروع می‌کند در هر لحظه یک بازی جدیدی را با من می‌کند. دگر بازی یک بازی دیگر، برون آرد. یک شگفتی جدید یک خرد جدید، یک خلاقیت جدید، یک شادی جدید. **صد هزاران ترجمان خیزد ز دل**، یک ترجمان جدید، یک حرکت جدید یک عشق جدید یک لطافت جدید، یک چیزی که نمی‌دانیم چیه جدید، **دگر بازی برون آرد، که من بازیچه اویم**، پس معلوم شد که ما بازیچه خدا هستیم. ولی تا زمانی که مقاومت می‌کنیم، ستیزه می‌کنیم، نمی‌گذاریم او با ما بازی کند. **ز بازی‌های او حیران**، از بازی‌های او، انگشت به دهان ماندم.

اگر من نداشته باشیم، اگر من ذهنی ضعیف بشود، اگر سر ما امروز گفت گوی بشود، لحظه به لحظه عقل من ذهنی صفر بشود، خودش هم صفر بشود، ما از بازی‌هایی که زندگی با ما می‌کند شگفت زده می‌شویم. که هیچ عقلی نمی‌تواند تخمین بزند که این بازی، این خلاقیت، این وضعیت، چه جوری بوجود می‌آید. وضعیت‌های بیرون شما به طور معجزه آسا عوض می‌شوند. روابط شما عوض می‌شود. دوستان شما عوض می‌شوند. شما متوجه می‌شوید که کارها آسانتر انجام می‌شوند. دیگر خبری از آن ترس و خشم و رنجش و کینه و اینها نیست.

می‌بینید که آسوده شدید. آرامش در شما برقرار شده است. یک سکونی دارید. از این سکون شادی آرامش خرد وارد بدنتان می‌شود. ذرات وجود شما از عشق از شادی از آرامش برخوردارند. شما خوشبخت هستید. این لحظه حس خوشبختی می‌کنید. ولی اگر شما با عقل من ذهنی بگویید که این لحظه این باید اینطوری باشد، غیر از این هم نمی‌شود، شما دیگر بازیچه او نیستید. نمی‌گذارید بازی جدید بکند. جنونش را به این لحظه شما نمی‌آورد. یعنی شما نمی‌گذارید بیاورد. شما می‌خواهید بازی خودتان را بکنید. آخر بازی را ما چی بلدیم غیر از این که چند تا چیز را انباشته کنیم یک جا. واقعاً ما چی بلدیم؟ این شد بازی که ما داریم می‌کنیم؟ که هر چی بیشتر بهتر انبار کنیم، بعد هم به مردم پز بدهیم. از آنها توجه و تائید بگیریم آخر این چیز زیادی است.

ما از جنس او هستیم. از جنس او شیر زاده، خرد زندگی، برای این کارهایی که ما می‌کنیم آمده است؟ که ما توطئه کنیم، دعوا کنیم، جنگ کنیم، بکشیم، همدیگر را؟ ببینید از اول گفته است **ما در دل همی آید**، در



درونمان می‌دانیم که این درست نیست. آن کارهایی هم که ما در خانواده کردیم، بصورت من ذهنی، درد ایجاد کردیم سم ایجاد کردیم، دعوا کردیم، الآن متوجه می‌شویم که اینها خیلی کوچک بوده است. اینها بازیهای خدا نبوده است بازیهای من ذهنی بوده است. خدا بازیهای خوشگلتری دارد زیباتری دارد.

چو جامم گه بگرداند، چو ساغر گه بریزد خون

چو خمرم گه بجوشاند، چو مستم گه کند ویران

دارد بازیهای او را و حیرانی ما را توضیح می‌دهد. گاهی اوقات مثل جام، جام شراب می‌گرداند. یعنی بوسیله ما به مردم شراب می‌دهد به ما شراب می‌دهد، بعضی موقع‌ها هم مثل ساغری که از توش خون بیرون می‌ریزد از ما استفاده می‌کند. یعنی بعضی موقع‌ها ما درد می‌کشیم. گفت جگر ما را کباب می‌کند درد هوشیارانه می‌کشیم. بعضی موقع‌ها مثل شراب ما را می‌جوشاند پخته می‌کند بازیهایش اینها هستند. وقتی شما هوشیارانه درد می‌کشید صبر می‌کنید، تسلیم را ادامه می‌دهید، می‌بینید که بصورت هوشیاری ناظر دارید شناسایی می‌کنید من‌تان را و می‌اندازید. این شما را بالغ می‌کند.

وقتی می‌جوشیم داریم می‌رسیم. بعضی موقع‌ها ما را مست می‌کند و خراب می‌کند با خودش یکی می‌کند ویران می‌کند. مثل مستی که اینقدر خورده است که تلو تلو می‌خورد. اینقدر ما را پخته می‌کند، درد هوشیارانه می‌دهد، شراب می‌دهد به ما، به محض اینکه شما یک چیزی را می‌اندازید، شرابش آشکار می‌شود. یک رنجش را می‌بخشید زندگی به تله افتاده آزاد می‌شود، شما می‌خورید، به به. با این بازیها که همیشه در حال تسلیم هستید و جلو می‌روید و صبر می‌کنید و صبر می‌کنید، آخر سر خودش را با شما یکی می‌کند. مست خودش می‌کند

گهی صرفم بنوشاند، چو چنگم درخروشد

به شامم می‌پوشاند، به صبحم می‌کند یقظان

یقظان یعنی بیدار، صرف یعنی شراب ناب، گاهی شراب خالص به من می‌دهد، بعد مرا مثل چنگ به خروش می‌آورد، می‌زند از من صدای خرد در می‌آید. پس شما چهار بُعدتان را می‌گذارید در اختیار او، او شما را می‌زند، در حالیکه شما را بصورت ساز می‌زند، شراب خالص آنوریش را هم به شما می‌دهد و وقتی زد، یکدفعه دوباره می‌کشد شما را با خودش یکی می‌کند و وقتی که شما را پر کرد از خودش صبح بیدار می‌کند و دوباره این کار را



می‌کند. دوباره پخش می‌کند از طریق شما. بعضی نسخه‌ها هست به **شامم می‌بنوشاند** ولی حالا ما اینطوری گرفتیم. یعنی وقتی شام می‌شود می‌خواهد مرا بخواباند با خودش یکی کند، همیشه ما می‌رویم بیان می‌کنیم، ساکت می‌شویم می‌رویم با او یکی می‌شویم. دوباره صبح می‌شود دوباره می‌خواهیم ما بوسیله او بیدار بشویم مثل جنگ به خروش بیاایم.

ما آن صدهزار نو ترجمان را می‌رویم سطل سطل از آن ور پر می‌کنیم می‌آییم به این جهان مثل مولانا می‌ریزیم. کار ما این است، مأموریت اصلی ما این است. همینطور که ما مأموریت داریم به عنوان زندگی، من ذهنی هم یادمان باشد مأموریت دارد. مأموریتش بیدار کردن ماست. اینطوری نیست که ما همه‌اش من ذهنی باشیم. من ذهنی اصلاً من نیست هر لحظه درست می‌شود. باز هم بگویم من ذهنی را دشمن خودتان ندانید، حتی شیطان را هم دشمن خودتان ندانید. نگویید بر من ذهنی لعنت بر شیطان هم لعنت. نه شناسایی کنید، شناسایی کنید، شما شناسایی کنید با شما کاری ندارد می‌افتد.

می‌گوید شما بعنوان خدائیت یک مأموریت دارید که دارد می‌گوید، سطل سطل از آن ور می‌آورید می‌ریزید. من ذهنی و شیطان هم مخالف این کار است می‌گوید ما این چیزها را نمی‌فهمیم، تو که می‌فهمی با ما قاطی نشو، ما را بشناس. با ما چکار داری تو؟ هم شیطان هم من ذهنی، فقط بشناس با ما دعوا نکن. دعوا کنی ما قوی می‌شویم. مأموریت ما این نیست که تو را فلج کنیم. مأموریت ما تا آنجاست که تو را بیدار کنیم. بیدار شدی دیگر به ما احتیاج نداری ما هم با شما کاری نداریم. توجه می‌کنید.

نباید برویم ستیزه کنیم دشمنی کنیم که من باید پدر این را در بیاورم باید این را بزنم بکشم، نفسم را باید بکشم همچون چیزی نیست. نفس را نکش، بشناس فقط، بشناس. می‌کشی عقب نگاه می‌کنی او نمی‌تواند بکشد برای اینکه شما از جنس خدا هستید و او از جنس سایه است از جنس شبه است توهم است.

گر این از شمس تبریز است، زهی بنده نوازی‌ها

وگر از دور گردون است، زهی دور و زهی دوران

می‌گوید این سعادت و این نعمت‌ها اگر از شمس تبریز است، یعنی از خداست از زندگی است، شمس تبریز حالتی از ماست که ما با او یکی می‌شویم. **ما آفتابی در یک ذره نهان *** ناگهان آن ذره بگشاید دهان**، ذره خدائیت ما اگر دهان باز کند و بی‌نهایت بشود ما شمس دو جهان هستیم. ما هستیم شمس تبریزی، ما از جنس آفتابی



هستیم که بارها مولانا توضیح داده بوسیله آن فکرها دیده می‌شوند. بوسیله آن چیزها شنیده می‌شوند. بوسیله آن فکرها فکر کرده می‌شوند. فکرها شناسایی می‌شوند. ما آن صندوق را در آغوش می‌گیریم. ما هستیم که صندوق را بوجود می‌آوریم، منتهی ما باید به خودمان آگاه شده باشیم.

می‌گویند این از حالت شمس تبریزی است پس خدا چه بنده نوازی می‌کند. از آن ور می‌آید، ولی توجه کنید که وقتی ما بصورت شمس تبریزی خرد زندگی را پخش می‌کنیم در این جهان، شادی را پخش می‌کنیم، عشق را پخش می‌کنیم، این گل سرخ را در دلها می‌کاریم و جهان آبادان می‌شود. آیا آنها هم زیبایی‌شان را به ما می‌تابانند؟ یا نمی‌تابانند؟ شما پنجاه نفر دوست خوب داشته باشید، چقدر زیبایی، چقدر عشق، چقدر لطافت از آنها به شما می‌رسد؟

شما اگر جهان را آبادان کنید یا آبادان بشود شما ببینید، همه شاد باشند، صدای هلهله شادی‌شان به گوش شما برسد، این برای شما شادی آور نیست؟ از درون انسانها خرد و شادی پخش بشود و ارتعاش بشود، این برای شما خوب نیست؟ خیلی خوب است. می‌گویند این **از دور گردون است** بعضی نسخه‌ها هست اگر **از چرخ گردون است** فرقی نمی‌کند، **زهی دور و زهی دوران**. می‌گویند این است از اینکه دور می‌گردد و تغییرات ایجاد می‌شود و با تغییرات ما زیبایی‌ها را در بیرون می‌بینیم، از بیرون می‌آید، که هم از بیرون می‌آید هم از طرف خدا می‌آید از هر دو جهت می‌آید.

مولانا می‌گویند شما باید آبادان کنید که در این جهان بهشت است، هم محیط را ببینید، هم بیرون را ببینید هم دیگران را ببینید که شادند و هم چون خدا در دل ما برقرار کرده، این خلایق‌ها و این شکوفایی‌ها از او هم می‌آید. هم از بیرون می‌آید هم از آنور می‌آید. یادمان باشد این حالت با من ذهنی فرق دارد که دل ما مادی بود، بسته شده بود بسوی زندگی، نمی‌گذاشتیم چیزی وارد بشود، ستیزه می‌کردیم این دل مادی هوشیاری جسمی داشت، این هوشیاری جسمی نعمتهای زندگی را از چیزها از بیرون می‌خواهد، این غلط است، این آخر و عاقبت ندارد. به هیچ جا نمی‌رسد این آب شور است. توجه و تأیید و تشکر و حتی قدردانی دیگران، ستایش دیگران بدرد شما نمی‌خورد اینها آب شور است.

ما باید از آنور چشمه را بیاوریم و چیزهایی در این جهان بکاریم و آنها زیبا می‌شوند بی‌درد می‌شوند، آنها را که می‌بینیم شادی می‌کنیم خودمان هم منبع شادی هستیم. مولانا این را می‌خواهد بگوید.



اجازه بدهید چند بیت از مثنوی پیر چنگی در دفتر اول برایتان بخوانم که تیتزش هست:

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۷۲

بقیه قصه پیر چنگی و بیان مخلص آن

غزل مربوط به این بود که هر لحظه یک بازی جدیدی با ما می‌کند و ما بازیچه او هستیم و هر چهار بُعد ما بُعد فیزیکی، بُعد فکری، بُعد احساسی، بُعد جانی ما بازیچه اوست. در این قصه یک ساز زنی وجود دارد که به نظر می‌آید اول ساز را برای دنیا می‌زند برای دیگران می‌زند، همان حالتی که گفتیم انسان دل مادی داشته باشد و دلش از هم هویت شدگی‌ها درست شده باشد ولی این کار به تدریج به بی‌رمقی و بی‌کیفیتی زندگی می‌انجامد در حالیکه اولش انسان این موضوع را متوجه نمی‌شود.

و چقدر خوب است که انسان وقتی رشد می‌کند به لحاظ جسمی و فکری و دانشی و پولی و تمام جنبه‌های ظاهری، گول آن پیشرفت‌ها را نخورد و عقل من ذهنی مسلط نشود، چون آن پیشرفت‌ها را براساس دل مادی انجام می‌دهد و این کار به درد می‌انجامد. و این پیر چنگی هم همینطور است. اولش خوب بوده است ولی کمی سنش بالا می‌رود متوجه می‌شود که اشتباه کرده است و شادی و طرب گرچه که چنگ زن است، از زندگیش بیرون می‌رود. زندگیش خالی می‌شود. چنگ ما می‌تواند ذهن ما باشد بدن ما باشد و چهار بُعد ما باشد.

مطربی کزوی جهان شد پُر طرب * رُسته ز آوازش خیالات عجب**

پس این شخص یعنی پیر چنگی، مطربی است شادی آوری است که جهان را پر از طرب می‌کند و از آوازش خیالات عجب در انسانها بوجود می‌آید. معلوم می‌شود این خیالات، خیالات از جنس زندگی نبوده است و طربش هم طرب زندگی نبوده است. ولی می‌بینید که مولانا حالت‌هایی را که ما در جوانی داریم و افزایش جنبه‌های مختلف ما خوشی می‌دهد، اینها را ما جدی می‌گیریم و به حساب می‌آوریم و به تاخیر می‌اندازیم. توجه به اینکه ما باید به زندگی زنده بشویم و در مرکز ما بی‌نهایت زندگی باشد.

از نوایش، مرغ دل، پَران شدی * وز صدایش، هوش جان، حیران شدی**

یعنی از آهنگ زدن او، ساز زدن او، مرغ دل می‌جنبید و از آواز خواندنش هم گوش جان حیران می‌شد ولی با این توصیفات مشخص است که دل و جان اینها دل و جان اصلی نبوده اند.



چون برآمد روزگار و پیر شد *** باز جانش از عجز پشه گیر شد

پشه گیر یعنی سخت ناتوان، وقتی سنش بالا رفت همینطور که سن ما هم بالا می رود پیر می شویم، بتدریج متوجه می شویم که این تأئیدها و توجه ها و خود نشان دادن ها و انباشتن ها، وقتی که دلمان به زندگی وصل نیست، کارگر نیست. زندگی آور نیست. کیفیت ندارد. و باز جانش هم از ناتوانی به حدی رسید که فقط می توانست پشه بگیرد. یعنی خیلی ضعیف شد. ما در چهار بُعد شروع می کنیم به ضعیف شدن.

پشت او خم گشت همچون پشت خم *** ابروان بر چشم همچون پالدم

پس پشتش هم خم شد مثل پشت خم یا خمره و ابروانش هم مثل پالدم خر شد. پالدم آن قسمت عقب پالان هست که اطراف دمش می افتد و پهن است و شاید تمثیلی است که بینش اش، بینش با ارزشی نبود. این صحبت ها معنیش این است که اگر ما من ذهنی را نگه داریم، گرچه سن ما بالا می رود ولی بینش ما بهتر نمی شود. و بتدریج با ضعف فکری و عضلانی و تغییرات چیزها در بیرون، بینش ما واقعاً بینش بی ارزشی می شود. پالدم و جایی که می افتد نشانگر این است که حرفهای ما گرچه سن ما بالا رفته است ولی اگر از پایگاه من ذهنی کهنه باشد به درد نمی خورد.

گشت آواز لطیف جان فزاش *** زشت و نزد کس نیریزی به لاش

لاش یعنی یک چیز بی مقدار، آواز لطیف جان فزاینده اش هم از بین رفت و زشت شد و پیش مردم دیگر به چیزی نمی ارزید. یعنی پس از مدتی ما با آن هنرهایی که داریم نمی توانیم آن توجه و آن تأئید را هم که قبلاً در جوانی به خاطر مشخصات جوانی مان جذب می کردیم، دوباره جذب کنیم. دیگر مردم توجه نمی کنند.

آن نوای رشک زهره آمده **** همچو آواز خرپیری شده

نوایش، سازش مورد حسادت خدای طرب بود. زهره خدای طرب است یعنی خیلی خیلی بالا بود. الآن مثل آواز خر پیر شده بود. حالا مولانا نتیجه می گیرد.

خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد؟ **** یا کدامین سقف کان مفرش نشد؟

می گوید که آن کدامین خوش است که آخر سر ناخوش نشود. پس امروز راجع به دلی صحبت کردیم که از هم هویت شدگی با چیزهای گذرا درست می شود و مردم به این دل می چسبند و این دل را نگه می دارند. مولانا می خواهد بگوید که هر چیزی که در حال گذر است و شما باهاش هم هویت هستید و به خاطر آن خوش هستید،



آن از بین خواهد رفت و شما ناخوش خواهید شد. بنابر این هر چه زودتر انسان در ۹ سالگی ۱۰ سالگی ۱۵ سالگی به این موضوع پی ببرد، به نفعش است. یا می‌گوید آن کدامین سقف است که پایین نیاید و مفرش نشود؟ مفرش آن چیزی که روی زمین می‌توانند پهن کنند. یعنی بالاخره همه سقفها پایین می‌آیند همه خوشیها ناخوش می‌شوند. یعنی انسان به هیچ چیزی که دیده بشود یا شنیده بشود یا تجربه بشود و در حال گذرند اینها نباید بچسبد.

و امروز هم صحبت کردیم که هر کسی این موضوع را خوب درک کند به بیداری معنوی رسیده است. یعنی اگر شما در این لحظه متوجه بشوید که هر چیزی که از ذهن شما می‌گذرد اینها شما نیستید، شما از جنس اینها نیستید، شما دیگر با اینها نمی‌روید. اینها گذرا هستند. شما به لحاظ معنوی بیدار شده‌اید یعنی ذره شما از صندوق آمده بیرون و از جنس فاصله بین دو نا صندوق شده است.

فاصله بین دو تا صندوق نظاره‌گر صندوق هم هست و می‌داند که توی صندوق نباید برود و وقتی توی صندوق می‌رود چون مقداری از وجودش هنوز بیرون است فوراً می‌فهمد که قسمتی از وجودش به تله افتاده است و از صندوق می‌آید بیرون. پس تمام سقفها فرو می‌ریزد. شما به داشته‌ها نباید بچسبید و آن را دل خودتان بکنید، هر موقع این دلتان را انداختید به لحاظ معنوی بیدار شدید و از گنجی فضای ذهن بیرون آمدید.

غیر آواز عزیزان در صدور *** که بود از عکس دَمشان نَفخ صور

صدور جمع صدر است یعنی سینه‌ها، دلها، پس بنابر این دارد می‌گوید غیر از بیان و آواز عزیزی که از طریق دل اصلی شان، خودشان را بیان می‌کنند پس چیزی در این جهان ماندگار نیست، جز خاصیت فضای بین دو تا صندوق و بیان آن به طوری که انعکاس دل واقعی ما یا عزیزی که مثل مولانا فضای دلشان را باز کرده‌اند، انعکاس دَمشان اثر دَمشان همان اثر شیپور اسرافیل را دارد. یعنی چی؟

یعنی کسی که سینه را باز کرده است، آن عزیزان در واقع دارند شیپور اسرافیل را می‌زنند تا مردم از مُردگی در ذهنشان بیدار بشوند. پس دو جور آدم هست. یکی آنهایی که نمی‌دانند سقفشان پایین خواهد آمد، خوشی‌هایشان ناخوش خواهد شد و به آن خوشی‌ها چسبیده‌اند آن را دلشان کرده‌اند، طبق غزل عزیزی هم هستند که به سینه فراخ خودشان زنده شده‌اند و از آن سینه آوازی بیرون می‌آید که این آواز، این بیان شبیه صور اسرافیل است و دیگران را زنده می‌کند



اندرونی کاندرون ها مست ازوست *** نیستی کین هسته‌ها مان هست ازوست

می گوید که یک اندرونی یک انسانی که درونش باز شده و به درون نگاه می کند، از آنجا انرژی می گیرد. به طوری که درون همه انسانها از او مست می شوند. و یک نیستی برای اینکه دل آنها از جنس عدم است و تمام هستی های بیرون را که برکت دارد آن بوجود می آورد. پس می بینید که یک شخصی هست که ساز ذهنش را می زند جسمش را می زند ولی دل مادی دارد. این شخص بیشتر آدمها را به خواب فرو می برد، می میراند.

ولی عزیزانی هم هستند که به دل زنده شده اند و دلشان از نیستی است و این نیستی عدم است، این نیستی از جنس خداست. خدا از جنس عدم و نیستی و خلع هست. این فضا دیده شدنی نیست. کسی که می میرد، شما اگر نگاه کنید پوسته مانده است و آن ذره ای که آن هشیاری که از جنس ابدیت بود، از جنس دیده نشدنی بود از جنس بی زمانی بود رفته است. ولی قبل از اینکه ما بمیریم می توانیم به آن زنده بشویم و از آن دل برکاتی ساطع می شود که می گوید انسانها را مست می کند، بیدار می کند، حالا ما راجع به ساز زنی صحبت می کنیم که اینطوری ساز زده است. حالا ببینیم چکار می خواهد بکند، یک بیت دیگر هم می گوید راجع به این جور انسان به زندگی زنده شده،

کهربای فکر و هر آواز او ***** لذت الهام و وحی و راز او

می گوید که لذتی که الهام او و وحی به او و راز او می دهد این کهربای فکر است. پس کشنده هر فکر و هر آواز او، لذت الهام و وحی است. یعنی این شخص از آن طرف وحی را می آورد. راز خدایی را بیان می کند. این را مقایسه کنید با کسی که دل مادی دارد و هم هویت شدگی ها را دلش کرده است. منظور من از خواندن این قصه کوتاه و پر معنی این است که حالا بقیه اش را هم داریم می خوانیم.

دو جور باشندگی هست شما ببینید کدام یکی هستید؟ آیا من ذهنی تان دلتان شده است و ساز ذهنتان را می زنید؟ برای مردم می زنید؟ می گوید که این جور باشندگی فایده ندارد، خیلی ساده است. برعکسش را در این سه بیت توضیح داد. از دل برخی انسانها که به نیستی و عدم و فضایی مثل آسمان زنده شده و درونش گشاد شده است، فضا دار شده است، این آدم الهام و وحی راز خدایی را می آورد و فکر و آوازش از آنجا سرچشمه می گیرد، برای همین است که فکر و آوازش روی انسانهای دیگر اثر می گذارد. پس هر موقع فکر و آواز با این برکتها با این راز، عجین شده روی مردم اثر می گذارد اثر سازنده می گذارد و هر موقع من ذهنی مرکز ماست، اثر نامطلوب



می‌گذارد. حالا شما ببینید وضعیت زندگیتان چطور است؟ اگر اینطوری هستید زندگیتان دارد بهتر می‌شود، اگر ساز برای مردم می‌زنید در مرکزتان من ذهنی هست این ساز شما صدای بد ازش بیرون می‌آید. هم برای شما و هم برای دیگران درد بوجود خواهد آورد. و اگر زندگیتان دردناک بشود شما نگوئید خدا دارد می‌کند. شما در این لحظه بعنوان یک انسان، اراده آزاد دارید یعنی حق انتخاب دارید. می‌توانید این طرفی باشید می‌توانید این طرفی بروید. می‌توانید برای مردم ساز بزنید می‌توانید برای خدا ساز بزنید. حالا ببینیم این شخص چکار می‌خواهد بکند.

چونکہ مطرب پیرتر گشت و ضعیف * شد ز بی کسبی، رَهِینِ یِکِ رَغیف**

رغیف یعنی قرص نان یک دانه نان، می‌گوید که وقتی مطرب پیرتر شد و ضعیف شد که ما هم در حالیکه دلمان مادی است پیر و ضعیف می‌شویم، دیگر بی‌کسب می‌شویم. یعنی دیگر کسی به حرفش گوش نمی‌کرد به آوازش گوش نمی‌کرد و این را تمثیل می‌گیرد به اینکه کیفیت زندگی می‌آید پایین و در بیرون هم ما دیگر اثرگذار نیستیم. شما حساب کنید یک نفر پنجاه سالش است، به نظر خودش خیلی خردمند است، ولی کسی به حرفش گوش نمی‌دهد. روابطش هم با خیلی‌ها خراب شده یا با همه خراب شده است. در مرکزش یک حس دشمنی نسبت به مردم دارد، حس جدایی دارد. مردم را مانع زندگیشان می‌داند، می‌گوید مردم نمی‌گذارند من زندگی کنم حتی خانواده‌ام نمی‌گذارند من زندگی کنم. پس درآمدی ندارید. محتاج یک قرص نان شد. حالا از اینجا به بعد ببینیم ما می‌توانیم بگوئیم.

گفت: عمر و مهلتم دادی بسی * لطف‌ها کردی خدایا با خسی**

خس یعنی فرومایه زبون، همینطور خس و خاشاک داریم. گفت که خدایا تو به من عمر دادی، مهلت دادی من می‌توانستم دلم را عوض کنم. می‌توانستم این ساز را یک جور دیگر بزنم. در حالیکه من خس بودم، تو لطفت را ادامه دادی.

معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال ** باز نگرفتی ز من روزی نوال**

نوال یعنی عطا بهره، نصیب، بخشش. هفتاد سال گناه کردم. گناه ما چی بوده؟ فاصله بین دو تا صندوق را پوشانیدیم، کفر ورزیدیم، صندوق پرست بودیم، هفتاد سال پنجاه سال شصت سال، ولی همیشه فرصت بوده است که ما برگردیم. همیشه فرصت بیداری بوده برای درک این مطلب که هر چیزی که در ذهن من ظاهر می‌شود می‌گذرد، من نیستم صندوق است. فاصله بین دو تا صندوق من هستم. ولی فاصله بین دو تا صندوق از جنس



بی‌زمانی است و اگر آن باشم نمی‌دانم کی هستم. همیشه می‌خواستم کسی باشم. این کسی بودن را از مردم می‌خواستم یا از متعلقانم می‌خواستم. تو یک دفعه فرصت را از من نگرفتی دائماً بخشیدی و فرصت دادی. این بیت اساسی است.

نیست کسب، امروز مهمان توام **** چنگ، بهر تو زنی، آن توام

دیگر کاسبی نیست. امروز مهمان تو، چنگم را برای تو می‌زنم. مال تو هستم. شما می‌توانید این درک را بکنید که، همانطور که در غزل داشتیم، در غزل چی داشتیم؟ گفت من بازیچه تو هستم.

به هر روزم جنون آرد، دگر بازی برون آرد *** که من بازیچه اویم، ز بازیهای او حیران

یعنی به هر لحظه‌ام جنون می‌آورد، یک بازی جدیدی بیرون می‌آورد. من بازیچه او هستم. او اگر بازی کند مرا بزند، عقل من نمی‌تواند درک کند. شما بالاخره باید این بیت را اجرا کنید. نیست کسب، گرچه که می‌گوید که می‌خوانم و ساز می‌زنم، مردم پول نمی‌دهند. ولی معنی اصلیش این است که من دیگر زندگی ندارم، کیفیت ندارد اصلاً فرق نمی‌کند که زندگی بکنم یا نکنم. نیست کسب، کاسبی نیست.

آیا وقتی ما خسته می‌شویم به جایی نمی‌رسیم می‌توانیم به زندگی به خدا بگوییم که این لحظه دیگر مهمان توام و چنگم را می‌خواهم برای تو بزنم. بعد از این ذهنم را می‌گذارم در اختیار تو، تو فکر کن. تا حالا برای مردم فکر می‌کردم، فکر می‌کردم که چه جوری توجه دیگران را جلب کنم؟ انباشته کنم مردم به به بگویند، پز بدهم، ثابت کنم خودم را، چنگم را برای آنها می‌زدم، فکرم را برای آنها بکار می‌انداختم، برای تو نمی‌زدم. حالا آنها را گذاشتم کنار، برای تو می‌زنم مال توام. شما می‌توانید بگویید؟ اگر مال او باشید برای جهان و جهانیان دیگر ساز نمی‌زنید. در این مورد ساز، استفاده از ذهنتان است.

اولین ساز ما، ساز ذهن ماست، ساز بدن ماست، ساز جان ماست، ساز احساس ماست. شما برای مردم ساز بزنید باید خشمگین بشوید، باید توقع داشته باشید، باید برنجید باید درخواست داشته باشید، باید بگویید اینطوری زندگی کن، اینطوری فکر کن، پس شما آن مردم هستید. حالا در اینجا شما تصمیم می‌گیرید که آن خدا بشوید، مال خدا بشوید برای اینکه از اول او بودید. برای مردم می‌زدید برای اینکه تو صندوق بودید الآن فاصله دو تا صندوق هستید. فاصله دو تا فکر هستید. می‌گویید الآن من توام، اگر فکر کنم توی صندوق نمی‌روم. تو مرا استفاده کن برای خلاقیت می‌خواهم خلق کنم، برای تو فکر می‌کنم، فهمیدم که آن کار درآمد نداشت، درآمد



خشک شد، ما وقتی می‌آییم به این جهان جوانیم انرژی داریم، شما می‌خواهید انرژی بوسیله من ذهنی خشک بشود روز به روز ضعیف‌تر بشویم، بی‌رمق‌تر بشویم یا نه بطور موقت من ذهنی را بشناسیم و زاییده بشویم و در اختیار زندگی قرار بگیریم و زندگی برکاتش را از ما بیان کند، کدام یکی را می‌خواهید، این شخص در هفتاد سالگی به این موضوع رسیده، مولانا بی‌جهت هفتاد را نمی‌آورد. یعنی نا امید نشوید دیر نیست هر کسی هر موقعی این موضوع را درک می‌کند آن موقع موقعش است.

چنگ را برداشت و شد الله جو ** سوی گورستان یثرب آه گو**

پس چنگش را برداشت و الله جو شد، قبلاً صندوق جو بود، قبلاً مردم جو بود، قبلاً ساز می‌زد برای اینکه به او بگویند به به، الان دنبال خداست، رفت بسوی گورستان مدینه در حالیکه آه می‌کشید. آه از این می‌کشید که چرا وقتم را تلف کردم و این بینش را زودتر پیدا نکردم؟ آه می‌کشید که آیا می‌شود من دوباره فرصت پیدا کنم ساز بزنم و این دفعه برای خدا بزنم؟ چرا می‌رود به گورستان؟ می‌خواهد نسبت به من ذهنی بمیرد، می‌فهمد که از طریق مردن است که می‌تواند زنده بشود.

گفت: خواهم از حق ابریشم بها * کو به، نیکویی پذیرد قلبها**

ابریشم بها یعنی پول ساز زدن، گفت که من از خدا می‌خواهم مزد ساز زدن را بگیرم از مردم نه که او از بس که نیکوست (حالا قلبها را شما چیزهای تقلبی بگیرید اشکالی ندارد) یعنی آه می‌کشید افسوس می‌خورد آرزومند بود، می‌خواست، طلب داشت به اشتباهش پی برده بود که خبط کرده و از حالا به بعد روی زانوهایش افتاده می‌گوید خدایا می‌خواهم تو مرا به بهترین صورت در کار خودت در راه خودت استفاده کنی.

سازم را تو بزنی، من دیگر می‌خواهم برای تو ساز بزنم، مزد من هم تو بده، مزد من را تو بدهی این زندگی است. این خرد است. یعنی ذهنم را تو بزنی تا حالا من ذهنی من زده برای چیزهایی که من می‌دانستم چیه. تو با آغوش باز هر لحظه که انسانها متوجه بشوند می‌خواهد ۷۰ سال بشود ۸۰ سال بشود ۱۰ سال بشود دل‌هایشان را باز کنند تو خودت را وارد می‌کنی. اگر حاضر بشود قلب تقلبی‌اش را بدهد به تو و بجایش تو را بگیرد تو می‌پذیری.

پس هر لحظه شما بخواهی من‌ات را بدهی یا تسلیم بشوی زندگی کمک کند تو شناسایی کنی من‌ات را خدا آن لحظه حاضر است. تو بخواهی او هم می‌خواهد، تو و او یکی هستید. یادمان باشد اراده آزاد داریم ما، ما باید بخواهیم و هوشیارانه سوی او می‌رویم.



چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد *** چنگ، بالین کرد و برگوری فتاد

پس اجازه داد که زندگی چنگش را بزند یا او برای خدا چنگ زد در حالی که لطیف می شد موازی بود با او، سر نهاد می توانیم معنی کنیم سرش افتاد، سرش دیگر نبود، عقلش نماند، من اش نماند، بنابراین از چنگ که آنموقع ذهنش بود و چهاربعدش بود جدا شد بطوری که آن را بالین خودش کرد و افتاد تو گوری، یعنی مُرد. نسبت به من ذهنی مُرد.

این کاری است که هر کسی باید بکند، باید موازی بشود و بگوید بعد از این من برای مردم نمی خواهم ساز بزنم، سازم را با اختیار زندگی برای خدا می زنم این کار لطیفش می کند گریانش می کند، گریان یعنی مرتب انرژی ایزدی بوجودش می ریخت، سر نهاد می توانید بگویید سرش را گذاشت زمین و از ذهنش جدا شد، بالش دیگر سر ما نیست بالش جدا از سر ماست، پس سر ما سر زندگی شد، و مرد نسبت به من ذهنی.

خواب بردش، مرغ جانش از حبس رست *** چنگ و چنگی را رها کرد و بچست

خواب بردش، نه این که واقعاً به خواب رفت به خواب حضور رفت، از خواب ذهن و من بیدار شد و دید که آن ساز زدن و از مردم اجرت خواستن، اجرتش هم توجه بود تأیید بود یک خواب بود. از آن بیدار شد فهمید که چیزهای گذرا از جنس او نیستند، جانش هوشیاریش از حبس صندوق رست. فهمید که صندوقها جایی نیست که او برود قبلاً در صندوقهای تأیید بود توجه بود اینها مربوط به بیرون بود، الان مرغ جانش از حبس صندوقها رست و از جنس فاصله بین صندوقها شد هم چنگ را و هم چنگی را، چنگی یعنی چنگ زن یک نقش است، می گفت من چنگی هستم، من ساز زن هستم، من مطرب هستم من آواز خوان هستم، با آوازش خیلی خوب بود، چنگ زدنش هم خیلی خوب بود، به نقشش افتخار می کرد، نقشش یک صندوق بود.

ما چی؟ صندوق استادی، صندوق پدری، صندوق مادری، صندوق دانشمندی، صندوق رئیسی، صندوق نقشهای دیگر، در این مورد صندوق چنگی، استاد چنگ. چنگ یک الگوهایی در ذهنش بود. می گوید هم چنگ و هم چنگی را انداخت دور. می شود تمام نقشهایی که ما بازی می کنیم نقشهای مثبت: من پدرم؛ من مادرم؛ معلم؛ مردم مرا با یک اسمی صدا می کنند، خیلی ها با حرفه شان هم هویت می شوند، چنگ شان حرفه شان است. چنگ و چنگی را رها کرد و بصورت هوشیاری از صندوق جست و رفت بیرون.



گشت آزاد از تن و رنج جهان **** در جهان ساده و صحرای جان

پس آزاد از من ذهنی شد و رنجهای این جهان، پس معلوم می شود رنجهای این جهان که تا حالا ما تحمل کرده ایم از تن می آید، از من ذهنی می آید، این آدم هنوز تو این تن دارد زندگی می کند ولی نسبت به من ذهنی مُرد. رفت به فضای یکتایی به جهان ساده، جهان ساده جهانی است که قضاوت نیست آنجا، صندوق نیست بی فرم است، دیده نشدنی است، بینهایت سینه شماس. آنجاست که جانهای آزاد شده از منیت و هم هویت شدگی انجا زندگی می کنند.

پس مشخص می شود تا زمانی که ما توی صندوق هستیم نمی توانیم از رنجهای این جهان آزاد بشویم. بینش حضور باید داشته باشیم هم هویت شدگی با دردها و باورها و چیزهای این جهانی تن درست می کند، گفتیم تن بر اساس جدایی است، این بینش این عینک من یا دل هم هویت شدگی رنج ایجاد می کند. آیا آن اتفاقاتی که قبلا می افتاد برای این شخص دیگر نمی افتد؟ چرا می افتد ولی این شخص ناراحت نمی شود، لحظه به لحظه خرد و انرژی شفا بخش آن جهانی را می آورد.

یادتان هست گفت شیپور اسرافیل، هر چه که از دل این آدم می آید آدمها را بیدار می کند، صد هزار جور چیز می آید، ما نمی دانیم چیه، ولی خودش از رنج این جهان آزاد شده، اینها را برای چی می خوانیم؟ برای این که شما هم می توانید بشوید.

جان او آنجا سرایان ماجرا *** کاندیرینجا گر بماندندی مرا

می گوید جان او در آن فضای ساده و بی من و بی فرم دارد تامل می کند، ماجرا می سراید، هی دارد با خودش می گوید می شود من همیشه اینجا بمانم؟ این ماجرا سراییدن یا این حالا اسمش را بگذار تأمل و تخیل، تخیل هوشیاری، وقتی ما از جنس شکاف دو صندوق می شویم و اصلمان را حس می کنیم می بینیم که شاد هستیم چه آرام هستیم، چقدر عمیق هستیم و از محدودیت صندوق خارج شدیم و به اندازه صحرا شدیم می گوییم که می شود ما را اینجا نگه دارند؟ می شود دیگر توی صندوق نرویم، حقیقتاً امکان دارد دیگر توی صندوق نرویم، برای یک آرزومندی است **اندیرین جا گر بماندندی مرا** یعنی اگر اینجا مرا نگه دارند. دیگر نروم به جهان. یادش است چه اتفاقاتی افتاده آنجا.



خوش بَدی جانم درین باغ و بهار **** مست این صحرا و غیبی لاله زار

می‌گویند اگر مرا اینجا نگه می‌داشتند در این فضای یکتایی در حالی که از شر و شور فضای ذهن آزاد هستم. آیا به این جهان این شخص کمک نمی‌کند؟ فقط این شخص می‌تواند به این جهان کمک کند، برای این که گفت از دَمَش خرد بیرون می‌آید، مثل مولانا، مولانا هم از این جنس است، می‌گویند در این باغ و بهار درست مثل آن شخصی که رفته بالای جو زمین همیشه خورشید می‌تابد و تابش خورشید را می‌بیند و می‌بیند زمین حرکت می‌کند؛ و از حرکت زمین مستقل است. می‌شود شما مستقل از اتفاقات دائماً خردتان را به جهان بفرستید؟ و قاطی واکنشها نشوید؟ می‌شود.

خوش بَدی جانم درین باغ و بهار *** مست این صحرا و غیبی لاله زار

مست این فضای یکتایی و لاله زار غیبی، یعنی هر کسی در آنجا باشد اگر بتوانیم از جنس فاصله دو تا صندوق بشویم که از اول آن بوده‌ایم، اگر این خاصیت فاصله دو تا صندوق را بتوانیم نگه داریم، یواش یواش باز می‌شود، گفت این ذره مثل خورشید می‌شود. خورشید شما همیشه می‌تابد به اندازه صحرای بزرگ هم هست، این صحرا به چه اندازه است؟ بینهایت، غیبی لاله زار هم هست، بلی همه برکات همه امکانات آنجاست، همه زیباییها از آنور می‌آید.

بی پرو بی‌پا سفر می‌کردم ***** بی لب و دندان، شکر می‌خوردم

یعنی بدون ابزارهای مادی و فکری و تن من سفر می‌کردم، هوشیاری برای سفر به تن احتیاج ندارد، و بدون این که لب و دندانم شکر بخورد من همیشه شاد بودم. یعنی بدون ابزارهای مادی و بیرونی و بدون این که از بیرون چیزی بخواهم و این را بطور مادی تجربه بکنم شادی و آرامش از آنور می‌آمد و من جدا از ذهنم بدون این که به ذهن و فکر متوسل بشوم این شیرینی را در جانم حس می‌کردم. پس معلوم می‌شود وقتی ما از جنس فاصله دو تا صندوق می‌شویم شیرینی و دانایی و آرامش در ذات ماست. و این ذات ما کوچک نیست. وقتی در صندوق است کوچک است. صندوق محدود می‌کند. وقتی صندوقها می‌روند کنار خورشید ما طلوع می‌کند گفت که همه چیز در آن جا می‌شود.

ذکر و فکری، فارغ از رنج دماغ ***** کردم با ساکنان چرخ، لاغ

لاغ یعنی شوخی، رنج دماغ یعنی رنج فکر کردن در حالی که با فکرها هم هویتیم. دو جور ذکر و فکر است.



یکی این که در این لحظه زندگی دل ما شده باشد، دل ما هم صحرا شده باشد و ذهن ما ساده شده باشد، و فکرها بوسیله او انداخته می شود. گفت ما کمان و تیراندازش خداست. ما کمانیم ولی واقعاً کمانیم، کی کمان واقعی هستیم؟ وقتی که ذهن ما ساده شده، فرق دارد که زندگی روی ذهن ساده شده ما می نویسد یا نه ما به زور با من ذهنی که دلمان شده فکر خلق می کنیم، ذکر خلق می کنیم و این درد دارد. **پس ذکر و فکری فارغ** از فعالیتهای ذهنی من دار و می توانستم با ساکنان چرخ شوخی بکنم. ساکنان چرخ نه تنها در فضای یکتایی هوشیاری هایی هستند که آزاد شدند بلکه با رقص فرم هم شوخی می کردند، وقتی دل ما باز می شود شما اجازه می دهید فرمها برقصند، این لحظه هر چی می خواهد بوجود بیاید شما چون ستیزه باهاش نمی کنید مقاومت نمی کنید فرمها می رقصند، فرمها وقتی می رقصند وضعیتهای می رقصند بهترین حالت برای شماست، فرق دارد که شما سفت گرفتید من می خواهم این اتفاق بیفتد هر جور شده باید این طور بشود، مقاومت می کنید، نمی گذارید برقصند.

شوخی می کنید ضرر می کنید شوخی چند هزار دلار پول رفته چند هزار دلار پول آمده، خانه ما قیمتش ارزان شده، اتومبیل من دزدیده شده، پیر دارم می شوم، نمی دانم این فرم در حال رقص است. شما اجازه می دهید بدنتان هر طوری که زندگی می خواهد رشد کند و تغییر کند. پس شما با تغییرات کاری ندارید شوخی می کنیم با تغییرات تغییر بکنند. شما دیدید که انسانها در مقابل تغییر مقاومت می کنند، می شود در این لحظه ما موازی با زندگی باشیم و تغییرات برقصند، تغییرات، تغییرات، ولی ما موازی هستیم، معنیش این نیست که ما بی غیرتیم و بی عاریم حالا هر چه می خواهد بشود! نه، ما در جهان اثر می گذاریم منتها این اثر را با خرد زندگی می گذاریم با شادی زندگی می گذاریم، می شود شما شوخی کنید؟ خیلی ها هستند شوخی بلد نیستند، همه اش جدی اند، چی شد الان؟ الان چی شد؟ آن که من می گفتم شد؟ شد ولی با درد.

شما دیدید که یک نفر بی زینس باز می کند ۱۵ سال کار می کند، فکرش را خراب می کند، روابطش را خراب می کند، جان می کند بالاخره یک کالا تولید می کند مقدار زیادی پول انباشته می کند، بدنش هم از بین می برد. این خوب است؟ اگر همه تغییرات با هوشیاری با زندگی انجام می شد این کالا تولید می شد، دردی هم وجود نداشت روابطش هم از بین نرفته بود و بدنش هم از بین نرفته بود و استرس هم نکشیده بود، جدی هم نبود همین طور **ساده، بی ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ *** کَر دمی با ساکنان چرخ لاغ**، ساکنان چرخ آسمان هر چی هست و هر کی هست، شما می گذارید بازیشان را بکنند.



چشم بسته عالمی می دیدم **** ورد و ریحان بی کفی می چیدم

ورد یعنی گل، ریحان یعنی گیاه سبز و خوشبو. در حالی که چشم مادی ام را بسته بودم عالم دیگری می دیدم و بدون کف و بدون دست گل و ریحان می چیدم.

مرغ آبی، غرق دریای عسل ***** عین ایوبی شراب و مُغْتَسَل

مرغ آبی ما هستیم ما مرغ خشکی نیستیم ما مرغ دریای یکتایی هستیم و وقتی مردم نسبت به من ذهنی وقتی این شخص از ذهنش جدا شد و آن تجربه ها را کرد غرق دریای شادی شد، عین ایوبی یعنی چشمه ایوبی می دانید که گفت به ایوب، ایوب نماد درد و صبر است، و ایوبی در ما درد کشیدن هوشیارانه تا جایی که از زیر پیمان چشمه زندگی باز می شود، و این چشمه زندگی هم مست کننده است هم پاک کننده. یعنی این خود ما هستیم که مرتب درد هوشیارانه می کشیم بالاخره لحظه به لحظه تغییر می کنیم با تغییرات می رقصیم، با تغییرات می سازیم، همکاری می کنیم این قدر تغییر می کنیم این چشمه از زیر پای ما باز بشود.

زیر پای ما یعنی از درون ما از همینجا، از همانجا که هستیم، همان لحظه و همین جا چشمه از درون ما می جوشد می آید بالا، و این پاک می کند ما را. هم پاک می کند هم مست کننده است خودش هم دریای شادی است. دریای شادی ما خودمان هستیم به محض اینکه سینه ما باز می شود یا **آفتابی در یک ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان**. وقتی ذره ما بینهایت می شود چشمه هم شروع می کند چشمه پر از شیرینی است، آرامش است، خود ما را مست می کند، بقیه ذهن ما را پاک می کند، تن ما را سالم می کند. مُغْتَسَل و این مُغْتَسَل مربوط به آیه قرآن است.

قرآن کریم، سوره ص (۳۸)، آیه ۴۲

ارْکُضْ بِرْجُلِكَ هَذَا مُغْتَسَلٌ بَارِدٌ وَشَرَابٌ

ای ایوب، پای خود را بر زمین کوب. اینک چشمه ای خنک که جای تن شستن و سزای نوشیدن است.

یعنی پایت را زمین بکوب تا این چشمه بوجود بیاید، شما هم پای زندگی تان را زمین می کوبید، و از درون شما چشمه جاری می شود، که هم بدن شما را می شویند ذهن شما را می شویند چهار بعد شما را می شویند، دردهایتان را می شویند، و هم قابل خوردن است و هم تمیز می کند و هم سیراب می کند، شما را با تمام برکاتی که شما بهش احتیاج دارید. شما دیگر به توجه بیرونی احتیاج ندارید به خوشبهای بیرونی احتیاجی ندارید، برای این که شادی که این چشمه به شما می دهد هی مرتب می گوید این عسل است، عسل یعنی شادی زندگی، شما از جنس شادی



زندگی هستید و لحظه به لحظه مزه‌اش را می‌چشید. و فقط شادی نیست بلکه برکات دیگری هست حس‌اش می‌کنید.

که بدو ایوب از پا تا به فرق ***** پاک شد از رنجه‌ها چون نور شرق

که به آن چشمه ایوب از نوک پا تا فرق سر همه جایش، هر چهار بُعدش پاک شد از دردها مانند نور مشرق. نور شرق یعنی همین هوشیاری اولیه شد، ما از آنور بصورت خدایت می‌آییم به‌هیچ چیز آلوده نیستیم، می‌رود آلوده می‌شود می‌چسبد به چیزها، دردها نباید این طوری می‌شد نباید اینقدر می‌چسبید. ولی می‌بینید که مولانا قصه را تا هفتاد سالگی روا می‌دارد ادامه پیدا کند، این شخص در هفتاد سالگی نسبت به من ذهنی می‌میرد، هفتاد سالگی سازش را برای خدا می‌زند، هفتاد سالگی تسلیم می‌شود، هفتاد سالگی متوجه می‌شود اشتباه کرده، هفتاد سالگی متوجه می‌شود که واقعاً کسبی نیست، این درآمد زندگی ندارد.

هفتاد سالگی متوجه می‌شود که چیزهایی که از بیرون می‌گرفته دست می‌زدند چقدر صدایت خوب است قشنگ آواز می‌خوانی، چقدر خوب ساز می‌زنی، اصلاً دل آدم را می‌بری، بهتر از تو نیست که چنگی هستی. فهمید که اینها فایده ندارد. ولی می‌شود در ده سالگی متوجه شد. پس نور شرق در اینجا می‌تواند سمبلیک همان هوشیاری باشد که اول آمده بود. اول خدا آخرش هم برگشت خدا، این وسط الوده می‌شویم ما، مولانا می‌خواهد بگوید که می‌توانیم تمام آلودگیها را اجازه بدهیم زندگی بشوید، چشمه‌ای که از درون خود شما بوسیله زندگی جاری می‌شود تما چهار بُعد شما را می‌تواند پاک کند.

مثنوی در حجم، گر بودی چو چرخ *** در نگنجیدی در اوزین نیم برّخ

برّخ یعنی پاره؛ حصه، می‌گوید اگر مثنوی من که مولانا دارد می‌نویسد به اندازه آسمان بود در این مثنوی به اندازه آسمان یک تکه کوچولو از آن برکات جا نمی‌شد. یعنی فکر نکنید که چیزی که من نوشتم این همه مطلب است، پس فضای یکتایی پر برکات بینهایت است و در کتابی در گفتاری جا نمی‌شود.

کان زمین و آسمان بس فراخ ***** کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ

آن زمین و آسمان بسیار بزرگ پس این ذره‌ای که توی صندوق جوحی افتاده یعنی ما که توی ذهن هستیم این برای ما خیلی کوچک است. ما فرم داریم ما آسمان داریم. بالاخره انسان هر جا برود یک فرمی دارد زمینش و آسمانش جایی است که می‌تواند پرواز کند می‌گوید این دل تنگ مرا شاخ شاخ کرده یعنی پاره پاره کرده، یعنی



چی؟ در داستان جوحی هم گفت: تن کوچک تو از این خورشید دست بشوی، یعنی چی؟ یعنی ما به من ذهنیمان می‌گوییم ما خدایت هستیم دست از ما بشوی، ما نمی‌توانیم در تو جا بشویم. اتفاقاً من ذهنی ما آنموقع به ما می‌گوید آفرین خوب متوجه شدی، من هم همین را می‌خواستم خداحافظ شما.

من ذهنی نمی‌رود برای این که ما شناسایی نمی‌کنیم که بس است. لازم نیست. ما شناسایی نمی‌کنیم که در آن جا نمی‌شویم. اگر به ذهنمان بگوییم به من مان بگوییم که من در تو جا نمی‌شوم، می‌گوید بلی نمی‌شوی بفرماید تشریف ببرید. ولی تا زمانی که جا می‌شوم شما تصمیم می‌گیرید تشخیص می‌دهید صندوق جا می‌شوید خوب می‌روید توی صندوق دیگر، وقتی قبول کردید که تو صندوق جا نمی‌شوید یک دفعه آفتابان طلوع می‌کند.

وین جهانی کاندین خوابم نمود **** از گشایش پر و بالم را گشود

و این جهانی را که در این خواب، این خواب خواب واقعی نیست خواب حضور است، چرا می‌گوید خواب حضور؟ برای این که ما هنوز توی این تن هستیم، در شب دنیا هستیم، اما در حالی که در تنیم می‌گوید وقتی که با زندگی یکی می‌شویم به وحدت با او می‌رسیم یک جهانی را به ما در این خواب حضور نشان می‌دهند که وسعت آن برعکس صندوق بال و پر واقعی ما را باز می‌کند، این را می‌خواهد بگوید و الان بال و پر ما باز نمی‌شود برای اینکه تو صندوقیم. شما تصمیم بگیرید صندوق جای من نیست صندوق می‌گوید باشد.

این جهان و راهش ار پیدا بُدی **** کم کسی يك لحظه‌ای آنجا بُدی

این چنگی می‌گوید که یا ما می‌گوییم یا مولانا می‌گوید، مولانا این تجربه را کرده بینهایت شده به فضای یکتایی رفته، می‌گوید اگر این جهان و راهش پیدا بود هیچکس یک لحظه در ذهن نمی‌ماند، راه این جهان یعنی راه فضای یکتایی این لحظه هست، این لحظه فاصله بین دو تا صندوق هست. ولی جوحی سعی میکند که ما فاصله دو تا صندوق را نبینیم، فاصله دو تا صندوق این لحظه هست، تا زمانیکه شما در آینده و گذشته هستید، آینده و گذشته مربوط به صندوق هست، هرکسی که همیشه در گذشته و آینده هست یعنی فرجه بین دو تا صندوق را که گفت نونو مسکر است و شما از آن جنس هستید را می‌بندد، اصلاً کفر یعنی بستن یا پوشاندن، فاصله دو تا صندوق که این لحظه است دریچه فضای یکتایی این لحظه هست، اگر کسی دائماً در گذشته و آینده است این لحظه را می‌پوشاند، این لحظه از جنس زمان نیست این لحظه از جنس بی‌زمانیست، شما باید هم هویت شدگیها، صندوقها را رها کنید هر صندوقی زمان هست، رفتن از این صندوق به آن صندوق تند تند، شما را می‌برد به گذشته و آینده



و یواش کردن و دیدن صندوق، نرفتن توی صندوق، پرهیز، پرهیز چیست یعنی نرفتن به صندوق، حرص نزدن، از برخی عادات بد پرهیز کردن، سبب می شود که شما از صندوقها پرهیزید، از صندوقها پرهیزید چه ماند؟ فاصله بین صندوقها می ماند، شما دارید صندوق را برمی دارید،...، صندوق را برمی دارید پس چه می ماند؟ یواش یواش دارید کاری می کنید که ذره که شما باشید توی صندوق نروید، ذره اگر هیچ صندوقی پیدا نکند برود چی می شود؟ طلوع می کند، بینهایت می شود.

حتی شما می توانید ببینید که این صندوق هست و قصداً، هوشیارانه من تویش نمی روم، ولی با کمال تاسف این لحظه بوسیله زمان یعنی گذشته و آینده پوشیده می شود و بی زمانی را که ابدیت باشد و یکی از خاصیت های خداست ما نمی شناسیم، هر موقع بی زمان شدیم، البته شما می توانید شناسایی کنید که زمان مخصوصاً گذشته تویش زندگی نیست. حالا گذشته افتخار نکنیم ما، افتخار به گذشته افتخار به صندوق هست، هر کسی به صندوقها افتخار نکند زندگی او را از صندوق در می آورد.

من از شما خواهش می کنم این داستان جوحی و قاضی را مطالعه بفرمایید و نکاتش را در بیاورید، بیاورید و به ما بگویید، بگذارید مردم استفاده کنند. پس مولانا می گوید که اگر راه آن جهان پیدا شود راه فضای یکتایی پیدا شود که این لحظه هست و شما با آرام کردن فکرتان و با تسلیم، با صفر کردن من و گوی کردن عقل و سر می توانیم پیدا کنیم. یواش یواش این لحظه خودش را به شما نشان می دهد. این لحظه خودش را به شما نشان می دهد اگر صندوقها کم بشود.

امر می آمد که: نی، طامع مشو ** چون ز پایت خار بیرون شد، برو**

آنجا که بود پیر چنگی دیگر گفت من چنگی نیستم، مُرد نسبت به نقش چنگی و همه نقشها رفت به فضای یکتایی این تصورات را می کرد که هرکسی اینجا را ببیند دیگر آنجا نمی ماند، امر آمد از سوی زندگی این هم وحی شد بهش که طمع نکن. چرا؟ طمع بکنی دوباره می روی به ذهن، حالا که ما خار از پایت بیرون کردیم برو زندگیت را بکن، اینقدر قضاوت نکن دیگر دوباره می بافی، دوباره چنگی می شوی، دوباره می چسبی به چنگ.

پس امر این است که اگر یک موقعی حس کردی فاصله بین دو تا صندوق را رفتی به فضای یکتایی، آنجا طمع نکنی، حرص نزنی که من اینجا می خواهم بیشتر بمانم و اینها، برای اینکه از آن لحظه به بعد تو در اختیار زندگی قرار گرفتی قرار شد که او کار کند.



مُول مُولی می زد آنجا جان او **** در فضای رحمت و احسان او

مولیدن یعنی درنگ کردن، تاخیر کردن، مول فعل امر هست، یعنی درنگ کن، باش، مول باش حالا، فعلا باش. می گوید جان او آنجا درنگ می کرد نمی خواست برگردد برای اینکه خوشش آمده بود، در فضای یکتایی که فضای رحمت و احسان اوست پس معلوم می شود ما هوشیارانه می توانیم از احسان و رحمت خدا برخوردار بشویم و کسانی که آنجا می روند آنجا دلشان می خواهد درنگ کنند ولی پس از آن مثل مولانا یک وظیفه ای بعهده دارند می خواهند سطل سطل، کاسه کاسه از آنجا برکت را، حالا برکت هرچی هست، عشق و زیبایی را بیاورند بریزند به این جهان.

دل می خواهد به آن بیت دوباره شما را توجه بدهم که مولانا گفت که **من بازیچه اویم**. و پیر چنگی هم گفت که من آن تو هستم و این درک را می کنم که بعد از این برای تو چنگ بزنم. و شما ببینید می توانید این شناسایی را بکنید که من بعد از این بازیچه توام، می دانم که هر لحظه بازی نو داری و این بازی جدید است و من بازیچه من ذهنی نیستم، بازیچه مردم نیستم، به بیرون نگاه نمی کنم، با ساز و آوازی که از بیرون می آید نمی رقصم. من برای تو ساز می زنم و مال تو هستم.



مشخصات تلویزیون گنج حضور

اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره Hotbird

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور

(در آمریکای شمالی)

ماهواره Galaxy 19

Frequency: 12084

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>